

دیدم الهام شاعری دیروز
گفتمش : ای فرشته رعنای ،
گفت : گم شد عصای شاعر من ،
باید آن چوب دست را بایم
من ز الهام چون شنیدم این
کافتم ، کافتم عصایشرا ،
اینک الهامرا بر شاعر
طبع شاعر ز نو گهر بارد

در بدر میدوید به هر سو .
از چه آواره گشته ئی تو ؟ بگو .
لنگد از غصه طبع قادر او .
تا که احوال او شود نیکو .
زود در جستجوی افتادم .
یافتم پس به آن پری دادم .
عاقبت با عصا فرستادم .
همچو ابر بهار و من شادم .

زجان هم پیشتر بر لب به استقبال یار آمد ،
بخندد دل ، برقصد جان ، که باکی شد بمن مهمان ،
کتابی چون چمن آورد از گلهای طبع خود ،
سزد ما ، خوشه چینان ، پرهیز - میراب خوانیمش ،
بوی بارید و تابید ابر لطف و نور مهر او ،
ندارد ارزش در هم کلام من در این عالم .
خوشا و خرما گلزار شورا - کشور ازبک

نگه کن ، این دل بیکاره آخر چون بکار آمد .
چه باکی دیگر از دشمن ، - به پیشم دوستدار آمد
بماه تیر از آن در خانه ما نوبهار آمد .
که نوک خامه اش کشت سخن را آبیاری آمد .
چنین گر میوه طبعم بو صفش آیدار آمد .
ولی بهتر شد از در هم چو بهر او نثار آمد .
که هر صاحب سخن در سایه آن بختیار آمد .

بروی سینه من دستگاه عکاسی ،
تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا
ز بی لیاقتی خویش شرمگین بودم ،
ببین که عکس جمال ترا ز شیشه عکس

تو همچو قبله معبود در مقابل من .
بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من .
ولی توجه دل کرد حل مشکل من :
بخویش جلب نموده است شیشه دل من .

آتش و آهن

دلبری شوخ در ساناتوریم
در جواب شکایت از کندیش
بود مضمونش اینکه ، بیرحمی است
گفتمش ای فرشته ، گر دل تو
که میادا بیردم انگشت ،
پس چرا آتش از رخ گلگون
وز نگاه دو چشم رخسند
یا بفکر تو سوزش آتش

داد کاردی به من دم خوردن .
خواند بیتهی ز شاعر ژرمن .
کارد برآن به کودکان دادن .
سوزد از بهر کودکی چون من .
یا میادا خراشدم گردن ،
در دل من نموده ئی روشن
میزنی آتش مرا دامن ؟
هست کمتر ز برش آهن ؟

ابیات و قطعه ها

گوش من چون حلقه امشب بر در است ،
موی تو گر که باشد زنجیر بندگی ، من
از جوهر خون جگر و خامه مژگان
هر شب ز خودت بپرس ، اگر تو مردی ،

باز دل در انتظار دلیر است .
با دست خود بگردن زنجیر میگذارم .
با نام تو بر صفحه دل نامه نوشتم .
کامروز چه خدمتی به مردم کردی ؟

به آواز خوان زیبا

همیشه بود به منقار بلبلان پر گل ،
تا بر گل رخسار تو ، ای راحت جان ، پروانه شدم
کاری که ز روی عقل سالم کردم من در همه عمر ،
دیوانه شدم ، تمام دیوانه شدم .

تو آن گلی که به منقار تو بود بلبل .
با مهر و وفا در همه گلزار جهان افسانه شدم .
اینست که در عشق تو ، ای سرو روان ، دیوانه شدم .

باز هم او را دعا گوید ، دل من را ببین .
در زمین زندگانی حاصل من را ببین !

که در چمن ز رخ خویشتن نقاب گرفت .
بدست خویش ز برگ رزان کتاب گرفت .

کشت با غمزه مستانه خود .
چه کنم با دل دیوانه خود ؟

و آتش ز جفا فشانده در دل .
این دیده تو را نشانده در دل .

بین چه سان پرهنرم من که در دل از جان کندم .
آن همه جان که من اندره ره جانان کندم .

در پرتو روی یار بنشستم .
در سایه موی یار بنشستم .

خون دل ریزد زدستش ، قاتل من را ببین ،
اشک در دامان و خون در سینه ام خرمن شده است ،

مگر که غنچه هم آئین انقلاب گرفت
شکوه دختر رز را ببین که با چه خوشی

یار ما را به در خانه خود
من نصیحت کنم ، او خنده کند ،

ای رفته ز دیده مانده در دل
غرق از چه کنی به اشکش ؟ آخر ،

بسکه کردی ستم ، از عشق تو دندان کندم .
ای دریغا ، که جوی در نظرش قدر نداشت

دوشینه بکوی یار بنشستم ،
خورشید رخسار چو سوخت رویما ،

پاسخ به تبریک با تلفن

دوستانرا گرم سازد چون شود روشن از آن .
جوشد و آید به دل شادی و بر جسم توان

خوش بود خوشبختی اما خوشتر است آندم که جان
روی شاد دوست را می بینم از آواز او ،

به کلخوزچی دختر نامدار اصلیه خان

شایسته توسیف جهان هستی تو .
نی اصلیه خان که اصل جان هستی تو .

ای در هنر ، نورفشان هستی تو ،
با غیرت و عزمی که تو داری الحق

پاسخ به نامه شاعر تاجیک

یادم کن آنقدر که فراموش کرده ئی .
عفوم کنی ار حرف تو را گوش نکردم .
زیرا که تو را هیچ فراموش نکردم .

گر جرعه ای ز جام وفا نوش کرده ئی ،
(جوهر استرفشانی)
پیوسته بدریای وفا غرقم و خواهم
با امر تو باید نکنم یاد تو یکدم

بشاعر ازبک باکی

دل را ز جهان نه غم نه باکی باشد .
با او نبود خیال باکی باشد ؟

هر وقت که در خیال باکی باشد
طبعی دارد چو جان شیرین مطبوع ،

به شاعر بدخشانی میرشکر

نه دست است این ، دل اثر می نویسد .
قلم روی کاغذ شکر می نویسد .

چه خوش سویی یاران خبر می نویسد ،
چو خواهم نویسم بسوی تو نامه ،

منظومه ها

سه قطره

اهدا به ماکسیم گورکی

که میان سه قطره بحث افتاد .
گفت : نبود کسی بیایه من .
به سرافرازیم اشاره بود .
ساده و بی علایق و بیرنگ .
شده ایجاد از قوای بشر ،
عاملم در بنا و بنیادش .
عرق وقت کار کارگرم .
صاحبم صرف می کند منرا .
گفت حقست و راست این مطلب .
در شرف قدر و پایه ام عالیست ،
ز آنکه با من شبیه و همرنگند .
از قدیمست این نه امروزیت .
که بود سرخ رنگ روی شفق
که گل سرخ بهترین گلهاست .
سوزد از شعله ظلمرا خرمن .
حاکمیت کند به رنجبران ،
می سنیزد بحد سوسیالیسم ، -
به رگ و پوست در خروش آیم .
صاحب خویشرا برانگیزم
عالم ظلمرا زین بکند .
ننمایم اگر تو را آزاد ،
زیر دست و حقیر خواهی ماند .
زحمت از شور من شود آزاد .
حاکمیت بدست رنجبران
خون سرباز انقلاب من .
صاحب من مرا کند جاری .

بعد تصدیق هر دو دعوی گفت :
منکرش را عقیده سست بود ،
بلکه از هر دوتان مفیدترم ،
باعث فرض بر تباهی من .

این شنیدم بخوردی از استاد
ز آن سه قطره یکی که بد روشن
شکل من اینکه چون ستاره بود ،
صافم و پاک و دلربا و قشنگ ،
هر چه در این جهان زحیر و زبر
من شریکم بکار ایجادش ،
من بدنیا عزیزتر گهرم ، -
بهر تجهیز و زینت دنیا
قطره سرخ با کمال ادب
لیک من نیز مایه ام عالیست ،
لعل و یاقوت پر بها سنگند
سرخي رو نشان پیروزیست ،
ز آن بحسن جهان دهد رونق
ثابت این نکته در همه دنیاست
من همه قطره ام که آتش من
چون بینم که صنف مفتخوران
چون بینم که قوه فاشیسم
شعله خیزد زمن ، بجوش آیم ،
بی تامل بجنگ برخیزم ،
که بحد ستم هجوم کند ،
بیقین من زبند استبداد
تو همیشه اسیر خواهی ماند ،
ستم از جوش من رود بر باد ،
از کفشهای من رسد به جهان
آتشم ، تیغم ، آفتابم من ، -
تا دهم فتح توده را یاری ،

چون سیه قطره این سخن بشنفت ،
گرچه این گفته ها درست بود ،
لیک من نیز صاحب هنرم ،
نبود البته این سیاهی من

وصف رنگ سپاه بسیار است ،
 مه و مهر و ستارگان یکسر
 تیغی از من برنده تر نبود ،
 من توانم ز گربه سازم شیر ،
 من توانم جهان بخندانم ،
 فتح هر لشکری بدست منست ،
 بعد هر انقلاب و هر پیکار ،
 آن عرقها و آن همه خونها
 لیک میدان من نگردد تنگ ،
 خامه شمشیر و صفحه می دانم ،
 گرچه ای قطره جان که بر هنری ،
 هر چه در وصف خویشین گفتمی ،
 لیک اینرا ز خواهر سیهت
 کارگر در تمام روی زمین
 هر چه نعمت ، بزحمت و بیداد ،
 من قلمرا اگر علم نکنم ،
 نرسانم به بحر و بر آنرا ،
 آن عرقها تمام گردد باد ،
 تو هم ای با شرف در گلگون ،
 حرف من در حق تو لازم نیست ،
 خود همین رنگ انقلابی تو -
 لیکن ، ای شعله ظفر مندی ،
 از جوانان پر دل دهقان
 هر که بر ضد ظلم بستیزد ،
 گر من آن کرده را کنم پنهان ،
 همه را فاش و برملا نکنم ،
 کمس نگردد خبر از آن احوال ،
 از من آید بدست توده کار
 اثر من تو را بجوش آرد ،
 که بضد ستم قیام کند ،
 من قشونم قشون رنجبرم ،
 دعویم ، حجت ، مناظره ام ،
 حامیم ، دافعم ، محافظه ام ،
 ز این همه چونکه پر بود جامم ،
 هم برای تو ، ای عرق ، ای خون ،
 صاحب من مرا بکار برد ،
 با شما منکه میشوم یاور ،

در سپاهی هزار اسرار است .
 بدر آرند از سپاهی سر .
 برقی از من جهنده تر نبود .
 نوجوان گردد از من آدم پیر .
 در همان خنده شان بگریانم .
 حفظ هر لشکری بدست منست .
 هر سلاحی بود شود بیکار .
 شسته گردد زکوه و هامونها .
 من همه گرم انقلابم و جنگ .
 در ره خلق تیغ میرانم .
 عرق وقت کار کارگری ،
 راست گفتمی ، تمام در سفتی .
 بشنو ، ای من فدای روی مهت !
 هر چه جاری کند عرق زجبین ،
 کند از بهر دیگران ایجاد ،
 یکسر آن قصه را رقم نکنم
 نکنم درس کارگر آنرا ، -
 بعد چندی همه روند از یاد .
 ای بسر تاج قطره ها ، ای خون !
 آنکه منکر بود بقول تو - کیست ؟
 شاهد گفته حسابی تو .
 بشنو از من تو نکته چندی :
 وز دلیران صنف کارگران
 خونس از دست ظالمان ریزد ،
 نرسانم ورا بگوش جهان ،
 شور از آن در جهان بپا نکنم ، -
 شود آن خون باشرف پامال .
 نقشه ضرب و فتح در پیکار .
 به سر صاحب تو هوش آرد ،
 دوره ظلمرا تمام کند .
 من هجومم هجوم کارگرم ،
 شاهدم ، فتویم ، مشاجره ام ،
 ناله ام ، شکوه ام ، مبارزه ام .
 شد مرکب از آن سبب نامم .
 هم برای بنای کاخ کمون .
 پیش راند ، بکارزار برد .
 هر دو بی شبهه می کنید ظفر .

مسکو ۱۹۳۲

زور بی شکست

گله را از زمین برد به هوا ،
 برنگردد سوی وطن ز آنجا ،
 از زمینش کند چو کاه جدا ،
 نگذارد اثر از آن بر جا ؟
 بین اقران خویش بی همتا .
 حاصلی غیر شر شود پیدا ؟
 از چنین قوه غیر درد و بلا .

دیده ئی گردباد را که چسان
 کاروان گر دچار آن گردد ،
 چنگ او گر بسنگ بند شود ،
 گذر او فتد به هر خانه
 این از آن قوه های معروفست
 دیده ئی یا شنیده ئی که از آن
 جاهلست آنکه منتظر باشد

ز آنکه این قوه بی شعور بود ،
کورکورانه می کند طغیان ،
موج را دیده ئی که چون خیرد
بحر را آنچنان بجوش آورد
کشتی بادی و بخاری هم
هر چه آبادی است در ساحل
گر بخشکی بریزد از دریا
اینهم از بین قوه های جهان
جاهلست آنکه منتظر باشد
ز آنکه این نیز بیشعور بود ،
کورکورانه می کند طغیان ،

بی زبان و کر است و کور بود ،
هر چه پیش آیدش برد زمین .
بخت مردم از آن بخواب شود ،
که دل از بیم آن کباب شود ،
از نهیبش بزیرآب شود ،
یک لگد گر زند خراب شود ،
چشمه سار از تفش سراب شود ؟
در صف اولین حساب شود .
که از این قوه کامیاب شود .
بی زبان و کر است و کور بود ،
هر چه پیش آیدش برد زمین .

سیل را دیده ئی که چون آید
بگریزند مردم از بیمش ،
یک نفس گر بصحن باغ دم
در رهش هر چه هست نیست کند ،
بینوا را کشتد غنی را هم ،
بیرها هم از آن رها نشوند
اینهم از قوه های پر عظمت
لیکن این نیز بی شعور بود ،
کورکورانه می کند طغیان ،
آتش افشان ندیده ئی که اگر
بحر اگر در دهان او غلطد ،
دره را دشت و دشت را دره ،
نفسی گر دم بروی زمین
شعله اش هر کجا برافروزد ،
گر برارد سر از گریبانش ،
اینهم از قوه های بی بدلت

بشکند سد سنگ و آهن را ،
ترک گویند مال و مامن را ،
کند از ریشه کاج و لادن را ،
نشناسد ز دوست دشمن را
مرد را غرق سازد و زن را ،
گر کشاننده کوه دامن را ؟
دریکم صف گرفته مسکن را .
ببیزبان و کر است و کور بود ،
هر چه پیش آیدش برد زمین .
سر زند خلق را هلاک کند ،
آب آنرا بدل ب خاک کند ،
تپه ها را همه م خاک کند ،
خاک را جمله ز هر ناک کند ،
آن زمین را ز خلق پاک کند ،
سینه کوه چاک چاک کند ؟
که جهانرا دچار باک کند .

توجه: بخش پایانی شعر زور بی شکست و بخش ابتدایی شعر تاج و بیرق در کتاب اصلی چاپ نشده بود.
در ویرایش های بعدی این قسمت ها اضافه خواهد شد.

روم زنده سازم دل مرده را ،
بگفت این و چون برق از جا جهید ،

بدست آورم نام گم کرده را !
به یک دیدن از دیده شد ناپدید .

۳

زمین خوابگاهی بد از آبنوس ،
کشیده مگر پرنیان سیاه
در آن تیره گی عارف نامدار
بیامد به صحرا بگردار باد ،
برآورد دست قوی ز آستین ،
گل پنبه ها را چنان پی به پی
که گفتم ز هر گوشه آسمان
زمین خفته بود و هوا بد خموش
گمان کرد خوکیست در پنبه زار
شد آماده بر ضد حیوان شوم

بخواب اندر آن پنبه ها ، چون عروس .
شب از رشک بر روی آن خوابگاه .
چو خون بد به رگهای شب رهسپار .
چو کوهی در آن پنبه زار ایستاد .
شگفتا که آتش شد پنبه چین .
به دامان همی ریخت آن نیک پی ،
فتند اختران در دل کهکشان .
که ناگه صدائی رسیدش بگوش .
و یا گرگی آمد بقصد شکار .
برای دفاع و برای هجوم .

در آندم کسی پیشش آمد ز پشت
بتندی بشد دست خائن بلند
به سختی دو تن در هم آویختند ،
گه این زانوی آن کشاندي به خاک ،
گه آن میشد از ضربت این هلاک .
گهی آن به این تنگ کردی نفس .
گهی آن نشستی ببالای این .
به بند آورم دشمن کار را !
کنون سر ز جسم تو سازم جدا !
دهان پر زخون ، چشم ها پر زخاک .
صدای ترانه بیامد بگوش .
همی خواند و نزدیک میشد ز دور .
دولت بهار آمد .
سوی کشت و کار آمد .
بسته دور سر گیسو ،
یار ضربدار آمد .
گشته آبیاری ما ،
سوی جویبار آمد .
زد کلند را بر خاک
گل از آن بیار آمد .
این زر سفید ماست ،
بین چه جلوه کار آمد !
بیشتر بکن غیرت ،
ور بجلد یار آمد .
زیر پا فکن دشمن ،
روز افتخار آمد .
چو دریای آتش بیامد بجوش .
هر آنقدر نزدیکتر می شنید ،
شدی بیشتر همت و جوششش .
نمودی تلاش و جدل بیشتر .
رسید آن دو را جان شیرین به لب ،
بلندش نمود و زدش بر زمین ،
بیفرشد حلقوم پر کینه اش .
ببستند بازوی آن کینه خواه .
که در نور آن هر کس او را بدید .
بدیدند کوهست گرگ بشر :
ز بایان بیرحم دور امیر .
ضرر تا رساند به آن پنبه زار .
بمحصول مخصوص کلخوزچیان ،
بقانون شورا اهانت کند .
زن و مرد کلخوزچی نامدار ،
بداندیش ما ، خصم شورا بود .
چه ها کرد بر ضد خلق فقیر !
نمیرد از ظلم این ازدها ؟
نبودند گرگان و ماها - رمه ؟
شغال بداختر بدام افتاد !
که آورد خصمی چنین در کمند!
دهد داد ما تار و پودش بیاد .

به پیکر چو خرس و کلندی بمشت .
که بر فرق عارف زند با کلند .
همی بر هوا گرد انگیختند .
گه این زانوی آن کشاندي به خاک ،
گهی این یکی راندي آنرا به پس ،
گهی این یک آنرا زدی بر زمین ،
گه این گفתי اکنون زنم مار را ،
گه آن گفתי ای نابکار گدا ،
همه جامه هاشان بشد چاک چاک ،
چو بیچاره گشتند و بی تاب و توش ،
بریگاد عارف ، بشوق و سرور ،
لشکر زمستان رفت ،
دسته دسته کلخوزچی
چین فکنده بر ابرو ،
بیل نو بدست او ،
یار پنبه کار ما
سرو گلگذار ما
پهلوان با ارداک
سینه زمین شد چاک ،
این گل امید ماست ،
طالع سعید ماست ،
ای رفیق با همت ،
بای را مده فرصت ،
خیز و آستین بر زن ،
سد فتح را بشکن .
چو عارف شنید آن سرود و خروش
صدای رفیقان جوان رشید
همانقدر افزون شدی کوششش ،
همانقدر هم دشمن بد سیر
چو از خستگی چون سیاهی شب
بغزید عارف چو شیر عرین ،
چو شهباز بنشست بر سینه اش ،
رسیدند کلخوزچیان هم ز راه ،
در آندم سپیده بیاری دمید
چو نیکو نمودند بر او نظر
بد آنگرگ سلطان خو جای شیریر ،
نهان آمد این دزد در شام تار
زند آتش از کین صنفی به آن ،
به محصول مردم خیانت کند ،
چو دیدند او را دلیران کار ،
بگفتند این دشمن ما بود ،
همین بای ظالم به دور امیر
مگه بچه چاریک کارها
مگر این کس و دسته او همه
چه خوش طشت دشمن زبام افتاد ،
زهی بازوی عارف هوشمند
کنون ما بریمش به درگاه داد ،
در آن لخره خورشید عالم فروز

گریزاند شب را ز شمشیر روز .
کمیسر در عدلیه انقلاب .
که خورشید در آن به کرسی نشست .

تو گفתי در آندم بود آفتاب
فلک صحنه داد شورائی است

۴

خبر چون از آن کار مرد پلید
بمانند پروانه ها گرد شمع ،
که او را همه دوست میداشتند ،
چو رعد از تمام بریگادها
چه از يك ، چه قرغز ، چه تاجیک و روس
سخنها بگفتند در وصف او ،
به سلطانخوجه خائن و دزد شب
ولي چند زارع که در این مکان
زدنیای کهنه شده نا امید ،
در آن جنیش خلق و جوش و خروش
همان جوره ناصر که در اینزمان
مشوش خیال و سراسیمه بود ،
به نیمی خرافات دنیای پیر
میان دو نیرو دلش می طپید ،
خلاصه چنین بود آن بینوا
که ناگاه چندین زن ضربدار
بچشمان او چشمها دوختند ،
بگفتند دور از رفیقان مایست ،
تو دیدی کنون دشمن و دوسترا ،
تو دهقان بیباک زحمتکشی ،
نمان بیش از این در میان دو صف ،
بنالید ناصر کز این زندگی
بمن سخت باشد که عمری دراز
گمان می نمودم کسان قدیم
ولي ایندم ، از سادگیهای دل ،
کنون گشت بی شبهه ثابت به من
من و مثل من بیسوادان پیش ،
چه کور و کر و بیزبان بوده ایم ،
کنون باید اصلاح نقصان کنیم ،
نمائیم ، با این ددان شرور ،
پس از دفن آن دوره بندگی
گلستان نمائیم این خاک را ،
بگفت این و بر جست مثل پلنگ
بدنبال او يك گروه دگر
ز رفتار شب در خروش آمده ،
نمودند بر ضد بدخواه شوم
ولي پهلوانان کلخوزچیان
بگفتند این کار رسوائی است ،
تو در ملك خود قادر و حاکمی ،
از این کیفر و جنگ شخصی چه سود ؟

به کلخوزچی و یکه داستان رسید ،
در اطراف عارف بگشتند جمع ،
زمهرش به دل دانه میکاشتند .
بر آمد بر افلاک فریادها .
بخوردند بر آن دلاور فسوس ،
بشستند او را رخ و دست و مو .
به دشنام یکسر گشادند لب .
به شك مانده بودند تا آنزمان ،
زدنیای نو نیز مانده بعید ،
گرفتار حیرت بُدند و خموش .
بود باعث فخر کلخوزچیان ،
دل او تو گوئی که دو نیمه بود .
به نیمی مرام لنین کبیر .
که هر يك به سوئی ورا میکشید .
به چنگ خیالات خود مبتلا ،
کشیدند در پیش رویش قطار ،
خیالات سست ورا سوختند .
دگر وقت یکرنگی و یکدلیست .
شناسی زمغز اینزمان پوسترا .
چرا در چنین ماجرا خامشی ؟
بیا اینطرف یا برو آنطرف !
شدم من گرفتار شرمندگی .
بدم تابع دشمن حیلہ ساز .
چو سلطانخوجه صادقند و سلیم .
شدم پیش همصنهایم خجل .
که اینسان کسان بوده اند اهرمن .
که آگه نبودند از حق خویش ،
همه سخره این سگان بوده ایم .
خطاهای بگنشته جبران کنیم .
همان عمر تاریک خود را بگور .
گذاریم پا در ره زندگی ،
همین خاک از دشمنان پاکرا .
که سلطانخوجه را بدرد بچنگ .
که بودند چو او از آن پیشتر ،
زگفتار ناصر بهوش آمده ،
به امداد دهقان نامی هجوم .
گرفتند آنجمع را در میان ،
مخالف بقانون شورائی است .
نه خونخوار و وحشی چو این ظالمی .
بدرگاه دادش کشانیم زود !

۵

دل آسوده گشتند مردان کار ، -
به میدان کوشش صف آراستند .
بپیش صف ضربدار ایستاد .

چو از کار آن روبه نابکار
دلیران زحمت بپا خاستند
پیامد دمان عارف پاکزاد

بیگفتا که : ای توده نامور ،
از آغاز این بلشویکی بهار ،
بهنگام کشت و کلند یکم ،
بریگاد ما داشت ، با جهد و کار ،
کنون بیرق از دست ما دور شد ،
کنون نیست آن نور در نام ما ،
بیائید تا جد و کوشش کنیم ،
نمانیم پس از رفیقان خویش ،
پلان را ز صد بیش اجرا کنیم ،
ظفرمند گردیم بعد از شکست ،
نمودیم بر دشمنان از بشر
کنون رو بمیدان کار آوریم ،

ز بس جلوه گر بود در آنمکان
ندانستی آدم ز دور و کنار
نظر چو فتادی در آن سرزمین
تو گفתי خروسی ، بمنقار تیز ،
اگر سرو در بوستان خم شود
بود مثل آندختر کمسومول
در آن باغ بسیار سرو چمان
چنین دختر آنجا فراوان بُدند
بدامانشان پنبه چون برف خشک ،
چو گلها همه در گلستان بُدند ،
سلام ، سلام ، ای رفیقان فابریک !
ای رفیقان ما شما را می بینیم ،
طلای سفید به فابریکها میرود ،
دو باره این زر مال ما میشود ،
این گل – گوله و توپ ما میشود ،
چراغ چون آفتاب ما همین است ،
ای پنبه جان بیا بدامن من ،
فابریکچیان همه در انتظارند
نمیرود این سخن از یاد ما :
نگه مینمودند چون دیگران
دمی هم ز کوشش نمی کاستند
ز نوباوگان پس نیماند کس
همه در تلاش و همه در عمل
کی از کاسه فتح شربت خورد ؟
که چیند از آن حاصل رنجبر
چنان کار بد پر ز عشق و هوس
گرفتی از آن عشق سرشار جان ،
در آن روز تا شب گل پنبه ها
همه پنبه ها گشت غونداشته ،
در آن پنبه زار عارف بی نظیر
به آرکتیک در برفهای بعید ،

به سطح زمین برد پاشیده آب ،
زیکسوی میدان – صف کارگر ،
صف نوجوانان بد آراسته

رفیقان فعال صاحب هنر !
از آندم که ما سر نمودیم کار ،
همینگونه بعد از کلند سوم ، -
همیشه بکف بیرق افتخار .
دل من از این غصه رنجور شد .
نشد مثل آغاز انجام ما .
بود وقتمان تنگ جوش کنیم ،
از ان شش بریگاد یاران خویش .
بدان را از اینراه رسوا کنیم .
بیاریم آن نام رفته بدست .
بمیدان صنفی تماما ظفر ،
بکف بیرق نامدار آوریم .

۶

به هرکرت رومال سرخ زنان -
که این پنبه زار است یا لاله زار .
بسر پنجه و دست هر پنبه چین ،
بچیند همی دانه تیز و تمیز .
وز آن خم شدن نقره بار آورد ، -
که خم گشته می چیند از پنبه گل .
بدلخواه خود گشته سروخمان .
همه خرم و شاد و خندان بُدند .
فتاده بر آن گیسوانشان چو مشک .
چو بلبل به گلها غزلخوان بُدند .
سلام برادران دور و نزدیک !
طلای سفید برای تان میچینیم .
بیرق سرخ شوروی میشود .
جامه ما ، رومال ما میشود .
ماشین ما ، کلوب ما میشود .
دفتر ما ، کتاب ما همین است .
تو می شوی پیراهن تن من .
که کی کلخوزچیان پنبه می آرند .
باید فاتح شود بریگاد ما .
به آن جوشش نوجوان دختران ، -
عقب ماندن اصلا نمی خواستند .
در آن کار از دیگران یک نفس .
کز آنها در آن آشتیانه جدل
کی از آن میان گوی سبقت برد ؟
نخست از همه بهتر و بیشتر ؟
که گفתי گل پنبه ها هر نفس
پریدی بدامان کلخوزچیان .
تماما شد از ساقه هاشان جدا .
دو صد کوه از آن پنبه انباشته .
ستاده ، چو یک ناخدای کبیر
همه جامه و روی و مویش سفید .

۷

به بالای سر پو نو آفتاب .
ز سوی دگر - توده برزگر .
در آنجا چو گلهاي نو خواسته .

تماشاگران هم از اندازه بیش ،
سناده بریگاد و او بر سرش ،
ز شهر آمده شوروی راهبر ،
- رفیقان محبوب و با احترام ،
رفیقان ، ز فتح شما بی شمار
از این کار مردانه نام خجند
کنون ما به پنبه طلا می‌دهیم ،
چرا پول ما پیش بورژو رود ،
بکشیم با زور و ادراک خویش ،
از این بعد در بند خواهد کشید
که دیگر وی از کشور مردکار
شمائید ، ای مردم محترم ،
همه بازوی عزم بگشاده اید ،
ولی بود چون سعی آن بیشتر -
شما ، ای رفیقان عارفیان ،
بپاداش این فتح و این گیرودار ،
سپس بیرق سرخ را پیش برد
زن و مرد آن توده ارجمند
بگفتند این مملکت زنده باد !
فضا پر ز آهنگ موزیک شد ،
برقص آمده دختران جوان ،
دلیران که در وقت زحمت چنین
همانا بمرغان مبدل شدند
سرودی که هر رنجبر می سرود
در کلخوز تاجیکستان
پر شد پلان ، پر شد پلان ،
این فتح ما مشهور شد ،
چشم حسودان کور شد ،
شد بخت سرکش رام ما ،
پر شد جهان از نام ما ،
در دوره شاه و امیر
در عصر شورا ، همچو شیر ،
ای توده زحمتگشان ،
خوانیم اکنون همزبان :
باید که هشیاری کنیم ،
آنرا نگهداری کنیم ،
همان داستان کاوستان سخن
بدانسان که فرمود آن پاکزاد
هزاران سر اندر پی تاج رفت ،
زمین همچو انباری از گشته شد ،
ز خون گشت آندشت انباشته
کی داند ، همانجا که بهرام گرد
همانجا نباشد که عارف، چو شیر ،
زمینی که خلق ستمکش ز خون
زمینی که بد قرنهایی زیاد
همانجا که در راه حفظ وطن
ولی خون پاک وطن پروران
همانجا که بد صحنه جنگ و خون -

بریگاد عارف ستاده پیش .
تبسم کنان در برش مادرش .
سخن راند او پیش اهل هنر :
ز ما بر شما انقلابی سلام !
همه خلق شور کنند افتخار .
بشد همچو کوهی بعالم بلند .
طلا را به بیگانه ها می‌دهیم .
زر ما از این سو به آن سو رود ؟
بکاریم ما پنبه در خاک خویش .
زر زرد را این طلای سفید
نپرد به صندوق سرمایه دار .
در این کار فعال و ثابت قدم .
همه داد مردانگی داده اید .
بریگاد عارف بود پیشتر .
که دادید اینگونه خوب امتحان ،
بگیرید این بیرق افتخار !-
بدست توانای عارف سپرد .
کشیدند شایا شاهی بلند .
همین بیرق سرخ پاینده باد !
پر از نغمه نغز تاجیک شد .
چو در باغ از باد سرو چمان .
تو گویی ز سنگند یا آهنین
که یکباره در جست و خیز آمدند .
در آن بزم پیروزی اینگونه بود :
از غیرت کلخوزچیان
ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
مسکو از آن مسرور شد ،
ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
آمد ظفر در دام ما ،
فاتحیم ، ما فاتحیم .
ما بنده بودیم و اسیر ،
ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
ای عامه کلخوزچیان ،
ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
این فتح را یاری کنیم ،
ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
به تصویر آن داده داد سخن ،
تماما در این سرزمین روی داد .
تن و مال مردم بتاراج رفت .
تن جنگجویان در آن پشته شد .
که شد تاج از خاک برداشته .
زمیدان همان تاج چون گو ببرد ،
بکف داشت آن بیرق بی نظیر .
نمودندی آن را چنان لاله گون ،
پر از جنگهائی زیان و نژاد ،
نمودند مردان فدا جان و تن
شدی چشمه نعمت دیگران ،
کنون گشته میدان علم و فنون .

بود اینزمان آن زمین ناپدید
همین صلح و خوشبختی رنجبر
جهان با همین رسم و آئین شود ،

نه در خون سرخ - از طلای سفید .
بود سر نوشت بشر سر بسر .
پر از دوستی ، خالی از کین شود .

ستالین آباد - مسکو
ژوئن - اوت ۱۹۳۵

مردستان

۱

بود يك ده بنام مردستان .
در همه سن همه جوان بودند .
دیگری را بنام شو میخواند .
زن بیژن ، زن ظفر ، زن سام .
جنگلی بود پر صفا و شکوه .
سروها همچو قامت جانان .
یا ز پولاد و سنگ يك پیکر ،
کرد آن رسته پر صفا چمنی ،
جای الهام و خوانش بلبل .
همه زنها بموسم لاله
نقل میساختند و شربت قند .
مرغ بریان نهاده در زنبیل ،
بر سر و روی خود فشانده گلاب ،
گیسوان تابداده چون زنجیر ،
با دف و چنگ و نای و بربط و ساز ،
کودکانرا گرفته میرفتند .
بوسه میزد بروی هیكل شوی .
همچنانیکه با خود شوهر .
خواهر و دختر و پسر ، که ومه ،
گو که با زنده گفتگو می کرد .
یاد می کرد و قدردانی او ،
اشك میریخت همچو ابر بهار .
یاد می کرد و خوش سرانجامیش
که نژاد وطن به وی دارند ، -
روی او سرخ گشته می خندید .
کودکانرا شرف بود - میگفت .
شاد با کودکان خود تا شام
از پدر قصه بر پسر میراند .

قرنها پیشتر از این دوران
مردمانش ولی زنان بودند ،
هر یکیشان که گفتگو میراند
مثلا اینچنین : زن بهرام ،
دور از آن ده ، بدامن يك کوه ،
سبز و پر جلوه کاجها در آن ،
پیش هر سرو بود از مرمر
هریکش یادگار شوی زنی .
خردک اما ، ز فرط سبزه و گل ،
رسم آن ده بد اینکه هر ساله
خوردنیهای خوب می پختند ،
کیسه ها پر نموده از آجیل ،
ناخنانرا چو گل نموده خضاب ،
جامه پوشیده پرنیان و حریر ،
وسمه بر ابروان کشیده بناز ،
سوی جنگل ، ترانه خوان ، خرسند ،
هر يك از آنان زنان غالیه موی
می نشست او به پیش آن پیکر
از همه کارهای خانه و ده
درد دلها به پیش شو می کرد ،
چون ز خوبی و مهربانی او
نالها می کشید از دل زار ،
لیک وقتیکه از نکونامیش
وز چنان عشق بی نظیر و بلند
اشك چشمش تمام میخشکید ،
- زنده دائمی است اینسان جفت ،
گفتنی ها چو میشدند تمام
خورده نوشیده نغمه ها میخواند ،

۲

مردی آنجا غریب و نامشهور .
همه اسباب زندگی در آن .
روی آدم ولی بدیده ندید .
ده پر از نعمت ، از بشر خالیست ...
« آدم ، آدم کجاست ؟ » زد فریاد .
بدر از خانه همچو مرده زگور .
گوئی از کائنات رنجیده .
دست برداشت آن فرشته مرگ .
تا به جنگل دوید و جست و رسید .
سر بپرسید و آگه از آن شد ،
سر غمهای آن زن تنها .

در چنین روزی آمد از ره دور
بدیده ده را تماما آبادان ،
هر کجا رفت و ایستاد و دوید ،
گفت با خود که این چه احوالیست ؟
کرد وحشت ، دلش بلرزه فتاد ،
شد به آواز او زنی از دور
قد خمیده ، سیاه پوشیده ،
سوی جنگل ، چو شاخه بی برگ ،
ز هرة مرد از آن شاره درید ،
دید آن حال را و حیران شد ،
سر عیش و سرور آن زنها ،

بنشانندش ، به وي حكايت كرد
 لشكر دشمن آمد از حد بييش .
 مردمش را غلام و خوار و اسير .
 بند كردند راه را محكم .
 زنده ماند به ننگ و بنده شود
 هر يكش در مقابل صد تن .
 كسي اما نداد جان ارزان .
 غرق خون گشت فيل و فيلسوار .
 رو برو شد بمرگ و بر گرديد
 شد تن مردهاي ده - ديوار .
 بيخ دشمن فكنند از عالم .
 دم مردن حيات را ديئند .
 مملكت را كليد فتح سپرد .
 شوي آن زن گريخت از ميدان .
 در لباس سياه با ما گفت
 بعد از اين بيوه زن خطاب كنيد !
 «مرده» شد ، نام مرده ها - « زنده » .
 نام شوي آبروي ما گرديد .
 بيوه زن مانند نام آن خواهر
 غمي اينسان كه ديده تلخ و عظيم ؟..
 يافت از خلق نام مردستان.

حال او زني رعايت كرد ،
 كه به اين ملك چندي از اين پيش
 خواست اين ملك را كند تسخير ،
 ليك مردان اين ده خرم
 كس نمي خواست سرفكنده شود ،
 زان سبب جنگ كرد با دشمن
 كشته گشتند يك بيك مردان ،
 از دم تيغشان برون زشمار
 هر قدر خصم حمله ور گرديد
 پيش اردوي دشمن غدار
 ارتش مملكت رسيد آندم
 آخرين مردهاي ده ، خرسند ،
 بازي جنگل را همين ده برد ،
 ليك تنها از آن همه مردان
 خبر ننگ را زنش چو شنفند
 كه مرا ، اي زنان بخت سفيد ،
 نام آن زنده مرد شرمنده
 نام ما نام شوي ما گرديد
 وز همه اين زنان بي شوهر
 پدر زنده ، كودكان يتيم -
 ده ما اينك از همان دوران

۳

ناگهان پر بشد هوا زخروش .
 كاروان وطن رسيد از راه .
 جمع گشتند از پي تبريك ،
 افتخار تمام نوع بشر .
 مهرباني نموده و گفتند :
 نامور ميشوند چون پدران .
 مهرباني و خدمت و ياري
 پخته در صنعت و نبرد شوند .
 نغمه هاي ظفر بگوش رسيد .
 سوي بنگاه خود براه افتاد .
 گشت اين قصه در جهان مشهور .

گفت اين قصه را و شد خواموش
 پرچم جشن بر كشيده بماه
 اهل هر شهر و هر ده نزيك
 بهر تبريك خاندان ظفر ،
 با جوانمردزادگان خرسند
 شبيه اي نيست كايچنين پسران
 ما به آنها كنيم غمخواري ،
 تا تماما بزرگ و مرد شوند ،
 باز هم بر فلک خروش رسيد ،
 وقت شب هر كسي ، بخاطر شاد ،
 زان مسافر كه آمد از ره دور

۴

لايق هديه بر دليران است .
 قهرمانهاي ضد فاشيستي ،
 بي سخن زنده هاي جاويدان .

اين سخن شيره دل و جان است ،
 به دليران سوسياليستي ،
 پهلوانهاي كارگر - دهقان ،

ستالين آباد ۱۹۴۱

شبيخون پارتيزاني

چندي حصاري بودند دليران .
 بخار زمين آنرا مي پوشاند .
 اسبان تقريبا از كار افتادند ...
 بعضي از آنها بيمار افتادند ...

در يك قلعه خالي ، نيم ويران
 آفتاب زمين را چون ديگ ميجوشاند ،
 ارتباط با دنيا شد گسسته ،
 دليران بيخواب بودند و خسته ،

با احتیاط ، آهسته آهسته ،
آن - آزادی کش ، این - آزادی جو .
استقلال فروش ، خائن کاسه لیس .
استقلال ایران بی زوال .
اینها - چهل تن ، دشمنان - ده چند ...
تمام میشود علوفه ، خوراک ،
هر دم بیشتر میگردد وحشتناک .
منتظر دلیران که چه گوید
که از مهر او را میخوانند «پدر»
در غم خود نیست ، در فکر آنهاست ...
او را در این کار قطعیت اراده .
حاضر شود . بعد بدهد فرمان .
نیک و بد دنیا را ندیده ،
ناتوان ، گرسنه آرمیده .
مجاهدان پیشش دان افشاندند ،
چنان که بال آمد ، جان گرفت ،
آنها هم چنان به او دل بستند ،
می پرید روی دوش دلیران ،
پر پر میزد گویا میگفت : یاران ،
روزی گنجشک را بحال پرواز
از چنگال مرگ ، مرگ بی امان
مسکین ، گریزان مثل دیوانه ،
از داده و فریاد مجاهدها
ماری از آن لانه در هماندم
هماندم که مار خود را نشان داد
مار از آن بلندی بزیر افتاد .
پرنده زنده در دهان او ...
با گردن ، سینه ، با نفس ، منقار ،
بیرون میخزد از دهان مار .
او را دادند شستشو ...
خندان میگویند : بمیر اژدها !
به اینسان پستی تن نمیدهیم ...
شادی خود را نشان میدهد .
همه پیش من ! پس ، خندان ، دلشاد ،
آموخت که چه سان باید شد پیروز .
آدم نمی باید شود نومید .
لیکن هم فهم و هم جرئت داریم .
زاین دام به دشمن شیخون آریم .
شهد پیروزی ، شهد زندگی » .
بیرون آمد ...
تعمیر سلاح ، تقسیم فشنگ .
تفتیش کردن لجام و رکاب ،
غیرت و شتاب :
چون دل دشمن ، بود آن شب سیاه
نه شمع اختر نه مشعل ماه .
تنها در دل دلیران گویا
-خدایا پس کی می جنبیم از جا ؟ -
دل انتظار دریده میشد ،

نزدیک می آمد دشمن از هر سو .
آنها - جیره خواران انگلیس .
اینها - دوستان عدل و استقلال ،
لیکن برای هجوم کم بودند :
تا کی می توان تاب آورد اینجا ؟
فشنگ لازم دارند ... کار آنها
ناراحتی ، غم دارد میروید .
«پدر» - مردی از همه جوانتر
پیشرو است هر جا که خطر پیش است ،
نقشه «پدر» چندیست آماده ،
ولیکن می خواست روح دلیران
جوجه گنجشکی تازه پریده ،
زیر سایه آن برج و بارو
گویا رفته بود روح از تن او .
به گلوی خشکش آب چکانند
کم کم انس با آن دلیران گرفت .
چنان که گویا عمویش هستند .
میخواند جیک جیک زیر گوش آنها .
زود با هم پرواز کنیم از اینجا ...
در هوا تعقیب کرد یک جره باز .
بار زندگی را کشان - کشان ،
زیر سقف پناه برد به یک لانه .
جره باز فرار کرد از آن فضا .
بیرون شد گنجشک گرفته به دم .
دلیران آنا زدندش به تیر .
اقتاد و جان داد -
بین چه می کند گنجشک دلیر :
با چشم ، خلاصه ، با همه نیرو
بر آمد ...
سر مار را کوبان در زیر پا .
ما دوست را بدشمن نمیدهیم ،
جیک جیک جیک ! این است گنجشک میجهد
«پدر» موقع را دریافت ، فرمان داد :
«برادران - گفت - این گنجشک امروز
آموخت : سختی هر قدر باشد شدید
ما نیز اینجا در دهان ماریم ،
بیائید ، دوستان ، با مردی ، جهد ،
این زهر را بدل نمائیم به شهد .
«هو را !» از چهل دهان به یکبار
هر سو دوندگی ،
پر کردن قمقه ها از آب ،
کوبیدن نعل ، دوزاندن تنگ ،
جنگ در پیش است ، جنگ !..
در گنبد افلاک پیدا نبود
سکوت مطلق بد فرمانروا .
دم تاریکی شنیده میشد .
تناب تاققت بریده میشد ،
در فکر پرچم فتح دیده میشد !..

نمد پیچانده بر سم اسبان ،
که همه چیز را می بینند با حس
با عزمی راسخ ، ایمانی خالص .
یا عقابی که در ابرها پرد ،
بسیاری بخاک افتاد از دشمن .
چون برق پریدند
در يك وقت آنها و نور خورشید
کوه پر چشمه ، پر سبزه ، پر برگ .
بهر رزم نو ، افتخار نو ،
ابتکار نو ...
با رفیق پر دار کردند وداع .
او را هم به آزادی رساندند .

دلیران در تاریکی چون کوران
ایستادند در انتظار فرمان ،
مثل نهنگی که موج را برد ،
صف بد خواه را از هم دریدند .
دلیران از آن حلقه آهن
تاختند تا وقتی سپیده دمید .
بکوه رسیدند .
آزاد شدند از کام مار مرگ !
مشغول شدند آنها به کار نو ،
نوازش کنان مردان شجاع
به کهسار « معلم » را پراندند ،

مسکو ۱۹۵۲

«دوستم»

۱

بپا شد بیرق مشروطه خواهی ،
بزیز سرخ پرچم عهد بسته ،
مسلح آمدند اندر تهاجم .
ولی ، چون روز پیش ، آید بیادم
براه خلق پیمان بسته بودم .
که می داد او تمیز از دوست دشمن .
بدنبالم ، چو سگهای وفادار .
نگون می اوفتادم مثل مرده ،
بدور من کسی را ره نمی داد .
ز شادی شیهه زن ، می کرد خنده .
بما نزدیک میشد در سیاهی ،
که دشمن بیخبر آمد ، خبر دار !
چو شیرین وقت حمله ، جمع میشد ،
نفس در سینه خود باز میداشت .
وظیفه کرده اجرا باز میگشت ،
خبر ، چون با دسنج از باد و باران
عزیز ما همه رزم آوران بود .
که گویم بود بین اسبها تاق .
که نام « دوستم » بخشیدم او را .

در ایران چون بصد ظلم شاهی
مجاهدها ز هر سو ، دسته دسته ،
بدفع خصم آزادی مردم ،
کنون بیش از چهل شد سال از آنم ،
که منم رهبر يك دسته بودم :
سمندی تیزدو بد مرکب من
روان میشد میان کوی و بازار
اگر از پشت زین من تیر خورده
به سم خاک زمین می داد بر باد ،
چو بر میخاستم از خاک ، زنده ،
و گر شب بخشی از اردوی شاهی
مرا با پوز خود می کرد بیدار ،
دو گوشش راست همچون شمع میشد ،
به وسعت چشمها را باز میداشت ،
وگر جمعی زما از کوه یا دشت
به جنبش اسب من می داد از آنان
سخن فهم و جسور و مهربان بود ،
در این دعوی نه کذب است و نه اغراق
چنان در دوستی سنجیدم او را

۲

که لازم شد ز وی واپس نشستن .
که می افکند سایه بر سر ما .
ببستیم از پس صف ره بدشمن .
غبار مرگ می پاشید بر صف .
چنان تیری که کردش استخوان خرد .
رسید و ، همچو پای او ، شکستش .
من از زین بر زمین جستم ، وی افتاد .
شرار آن نظر قلب مرا سوخت .

بما یکرز آنسان تاخت دشمن
بدانسان متصل بد تیر اعدا
گروهی دوستان ، در بینشان من ،
مگر زال اجل غربال درکف
در آن اثنا بیای « دوستم » خورد
هماندم تیر دیگر هم بدستش
قلم شد آن دو ساق همچو پولاد ،
نظر با ناله زاری بمن دوخت ،

نگاهش با زبان بی زبانی
تو گوئی گفت: در این گرم صحرا
کنندم، زنده زنده، پاره پاره.

طلب می کرد از من مهربانی .
به این حال اربمام ، جانورها
عذاب دوست را بنمای چاره !

۳

ز درد « دوستم » دل پر زغم بود ،
بروی سینه زور آورده دستم ،
کنون در پیش چشم هیکل اوست ...
فشاندم از دو دیده اشک بدرود ،
مگر دشمن بشد آگاه از آن درد ،
دو گوش « دوستم » شد راست چون تیر ،
رخس بوسیدم و از جای جستم ،
زبان لکنت زنان ، فرمان به یاران
همه سوزان ز درد و خشمگینی
گرفتیم ، اندر آن میدان چو یک تن ،

خطر نزدیک بود و وقت کم بود .
مگر دل را نگه دارد ، نشستم .
دو دست افکنده اندر گردن دوست
عبث در کوشش برخاستن بود .
که بی پروا فشار سختی آورد .
که مرگ آمد ، بجه ز اینجا ، مکن دیر !
دو چشم و گوش را با دست بستم
بدادم تا کنندش تیر باران ...
عنان بر تافتیم از پس نشینی .
قصاص دوست از اردوی دشمن

مسکو ۱۹۵۳

کاوه آهنگر

اشخاص

کاوه	آهنگر
بهرام	بزرگترین پسر کاوه
فرخ	جوانترین پسر کاوه
پیروزه	زن کاوه
قباد	کله پز
نوشافریں	دختر قباد
پرویز	یکی از سرکرده های کوهستانیها
سنگین	روستائی
ضحاک	پادشاه غاصب
خسرو	یکی از میهن پرستان
شهربان	
وزیر دربار	
جارچی	
سر دبیر	
نقاره چیان	
پسرهای کاوه ، مردم شهری و کوهستانی ، سپاهیان ، دژخیمان ، درباریان .	

پرده اول

بازار آهنگران . کله پز خانه قباد . بین مشتریها پرویز و سنگین دیده میشوند . قباد به مشتریها خدمت می کند . در بازار ساعت استراحت است . آهنگران ، از آنجمله یازده پسر کاوه ، در پیش آهنگر خانه های خود نشسته میخورند ، مینوشند و صحبت میکنند . در این ضمن نوشافریں آمده به پدر خود کمک می کند . جوانها سرود میخوانند . آن سلسله می آید اگر بر سر بازار ،
کمان دارد زابرو ،
کمند آرد زگیسو ،
شکر در خنده او ،
بت ما جادو است ، البته جادو .
به پیشش خم شده سرها ز هر سو ،
ای سلسله مو ، سلسله مو و از این سو گذر کن ،
ما هم عاشقیم ، به ما هم نظر کن .

دل مهر تو داریم ، ز عشقت بی قراریم ،
 برای دیدنت در انتظاریم ، اگر فرمان دهی جان میسپاریم .
 می آید و چشمش بود از شوق ظفر مست . برهمن این شهر همین است ، همین است .
 نگاهش دل رباید ، کلامش جان فراید ،
 به این سان بت گرانجانی نشاید ، خرامش غم زداید ،
 ای کیسو کمند ، ابرو کمان ، تو ما را مترسان ، سر میطلبی ، آمده و بستان !
 به دل مهر تو داریم ، ز عشقت بیقراریم ، پرستاران یاریم ،
 برای دیدنت در انتظاریم ، اگر خواهی دو صد جان میسپاریم .

پرویز

بهتر از هر کس بدنیا میبزد این مرد مغز .

سنگین

ای برادر ، او خودش هست آدمی بسیار نغز . هر زمان با اسب خود باری به بازار آورم ،
 آمده از مغز و شوخیهای لذت میبرم . بذله گو ، مهمان نواز و کاردان و پیر کمال ...

پرویز

پس چنین دختر ، چنین زیبا گهر بر وی حلال !

سنگین

آری ... از وی مردمی و مهربانی دیده اند ، مردمان او را از این رو « پاکدل » نامیده اند .

(به قباد)

ای قباد پاکدل، چیزی بخوان !

قباد

بگذارمان !

پرویز

جا من ممنون بکن ...

دیگران

آری ، بخوان .

حتماً بخوان !

قباد ، بعد از کمی غمزه ، یک طبقه مغز پخته را برداشته با حرکات و اشاره ها مشغول خواندن میشود .

قباد

نرم و شیرین و جوان است این مغز ، بهترین مغز جهان است این مغز .
 مغز پختن هنر نغز من است ، نعمت و حرمت از مغز من است .

مشتریها

کار دنیا به مراد است مراد ، مغز با مزه زیاد است ، زیاد ،
 بهترش مغز قباد است ، قباد ، خوشترش مغز قباد است ، قباد .

قباد

مغز اگر تازه بود ، یار خورد ، با می و چنگ و دف و تار خورد ،
 نکند نفرت و بسیار خورد مغز اگر گنده بود ، مار خورد !

مشتریها

کار دنیا ... (تا آخر)

قباد

هر که بی مغز بود انسان نیست ، مغز سمبوسه و بادنجان نیست ،
 این هنر لایق هر نادان نیست .

مشتریها

کار دنیا ... (تا آخر)

قباد

هر کسی مثل من آمخته شود - لب بلب از مزه اش دوخته شود ،
 مغز با یک پف او پخته شود ، مغز خامان همه جا سوخته شود .

مشترکها

کار دنیا... (تا آخر)
فرخ و نوشافریں کنار میروند .

فرخ

یک سخن از تو شنیدن به جهان می آرد ،
یک نفس با تو ، به گلزار جنان می آرد .

نوشافریں

با تشکر دهم این قیمت نالایق را ،
گر بدانم که وصالت سر و جان می آرد .

فرخ

بمان پیوسته چون جان ، ای بت مه رو ، به پهلویم .
ز موی خود بیفشان سنبل خوشبو به پهلویم .
به چشمت چون بدوزم دیده از خود بیخبر گردم ،
تصور میکنم بنشسته یک آهو به پهلویم .

هر دو با هم

همین را خواهم از دنیا که وقت کار و آسایش
تو باشی دوش بر دوش من و پهلو به پهلویم .
کاوه نمایان میشود . اهل بازار و راهگذاران با احترام به وی سلام می کنند . کاوه با همه شان مهربانی کرده همراه
یازده پسرانش به دکان خود در میآید . کار در همه آهنگر خانه ها شروع میشود .

پرویز (با شوق و محبت)

کاوه این بوده است !.. عجب پر قوت است و چیره دست !
در هنر همتا ندارد . راستی چون آتش است !
یازده فرزند می بینم در اینجا دور او .

سنگین

غیر از اینها یک پسر دارد جوانمرد و نکو . نام او بهرام . در میدان رزم است این زمان ، در حدود مملکت جنگد به
ضد دشمنان

فرخ به خواندن سورد « دست آهنگر » آغاز می کند . دیگران با وی هم آواز میشوند .

در همه کاری ،	در همه کشور	از همه دستی	هست بالاتر
دست آهنگر ،	دست آهنگر .	تاج رخشنده ،	داس دهقانرا
تیغ برنده ،	خود و خفتانرا ،	دست آهنگر ،	دست آهنگر .
کی به صد زحمت	می کند ایجاد؟	در همه پیکار	پر ظفر باشد .
دست آهنگر	پر شرر باشد ،	دست آهنگر ،	دست آهنگر .
می کند چون موم	آهن و پولاد	رو به این گلشن	بوم شوم آرد ،
در همه کاری ... (تا آخر)	گر هجوم آرد ،	دست آهنگر ،	دست آهنگر .
بر وطن دشمن	میدهد بر باد		
خاک دشمن را			
در همه کاری ... (تا آخر)			
<u>پرویز</u> پیش <u>کاوه</u> می آید .			

پرویز

روز به ، ای کاوه نام آور ، استاد عزیز !

کاوه

روزگارت خوش ! چه میخواهی برادر ؟

پرویز

شهر را از بامدادان تاکنون گردیده ام ،
قحط داس و گاو آهن در همه بازار شد ،
دوستم ، امروز این شمشیر سازی لازم است ،
دشمن بیدانگر ، آخر ، هجوم آورده است ،
تا که در میدان بود ضحاک یزادن ناشناس ،
تیغ میباید که گردنهای دشمنرا برد ،

کاوه

چون بحفظ مملکت شمشیر سازی لازم است .
قوه سرحدی ما را پریشان کرده است .
تیغ و گرز و نیزه و تیر و کمان لازم ، نه داس .
نیزه میباید که خفتانهای آهن را درد .

پرویز

همچنین از بهر لشکر جو بود در کار و نان .
غیر از این ، تو غافل از شور دهقان ، ای جوان !

گر وطن محتاج یاریهای دهقانی شود ،
داس ما آنوقت کار تیغ بران می کند ،

سر زمین از موج دهقان بحر طوفانی شود .
سر زجسم دشمنان چون گوی غلطان می کند .

کاوه

آفرین !

فرخ

اکنون بگیر این داس را !

کاوه

فرخ ، ببین ،
پرویز داس را گرفته کنار می رود .
کاوه ، کاوه ، ای کاوه جان ،
بیمار و خسته می آید .
بهترین داسها مانرا به او ده ، بهترین !
زنها و بچه ها (دوان - دوان آمده)
بهرام می آید از میدان .
سرش را بسته می آید .

صداهای مختلف

- بهرام آمد ، - بهرام آمد ، - آمد ، - آمد ، - آمد ، - آمد ،
بهرام در بین مردم می آید . قیاد او را به کله پزخانه در آورده می نشانند .

قیاد

خون مرا جراحت او سرد می کند .

(به نوشافرین)

می ده به وی !

(نوشافرین یک جام شراب می آورد)

بنوش ، سرت درد می کند .

کاوه

این سرشکستگی سبب سربلندی است ،

اینگونه دردها اثر دردمندی است .

قیاد

گفتگوها هست از ضحاک و از اردوی او ،

تو زمینان آمدی ، ز آنها چه می دانی ، بگو !

بهرام

دوستان ، بیرون شدم ده روز از این پیشتر
درد من سخت است ، اما بدتر از درد بدن
لشکر ما کرد رنگ از خون دشمن کوه و دشت ،
لیک سرداران به پیش دشمنان بگریختند ،
لشکر ضحاک از مور و ملخ افزونتر است ،
بس عجایبها پدید از کارهای او بود
در سر هر کتف او روئیده ماری بی امان ،
میرسد چون وقت خوردن ، هر دو بیطاعت شوند ،
زان سبب هر روز جلادان دو آدم میکشند ،
دشمن مغز جوانان است این ضحاک پیر ،
گر نمیخواهیم با پستی غلام او شویم ،
مردم در حالت وحشت و خاموشی . پیروزه آمده به پیش بهرام می شنابد .

من ز میدان با سپاهیهای مجروح دگر .
هست درد دوری از پیش دلبران وطن .
کوشش و جانبازی مردان ما را از حد گذشت .
خون ما و آبروی مملکت را ریختند .
او خودش بیرحم تر از اژدهای شش سر است .
و از عجایبها عجیتر مارهای او بود .
طعمه آنهاست مغز تازه مرد جوان .
بهر مغز شاه میخواهند در گوشش روند .
مغز آنها را خوراک از بهر ماران میکنند .
وای بر خلقی که بر این اژدها گردد اسیر !
یکدل و یکصف همه باید به جنگ او رویم .

پیروزه

جراحت !.. وای بر این حال زارم ایبا ، تا بر سرت مرهم گذارم .
بهرام با یاری مادر و یکی از برادرانش برخاسته می رود .

مردمان

بخت برگشته و مغلوب شده لشکر ما ،
لرزه افتد به تن از این خب و خشتناک .
بعد از آن مغز جوانان خورش مار شود
نام و ناموس وطن یکسره بر باد رود ،
تن ما گر که بمیدان همه بی سر بشود ،
وای بر دولت و بر ملت و بر کشور ما !
بنده گردیم همه ، فتح کند گر ضحاک .
نعمت کشور ما طعمه اغیار شود .
علم و تاریخ و شکوه و سخن از یاد رود .
به از آنست که ضحاک مظفر بشود .

کاوه

چون عدو حمله کند ، چاره بر او تاختن است .
وقت سختی خطر از سستی و خود باختن است ؛

گر چه کردند خیانت دو - سه تن بزدل پست ،
تا بُود وقت به هر سو بفرستیم آدم ،

لیک در حفظ وطن خلق هنر پرور هست .
که دهند اهل وطن در همه جا دست به هم .

آهنگران

بیشتر اسلحه سازیم برای میهن !

فرخ

آید آن دم که بتازیم به دفع دشمن !
آهنگران با جوش و خروش مشغول کار میشوند . کاهو چند تن از آن جمله سنگین و پرویز را پیش خود صدا کرده
آهسته با آنها مشغول گفتگو میشود . هیاهوی سختی از دور بگوش میرسد . یک گروه مردم دوان دوان می آیند و فریاد
میکنند

دشمنان ، دشمنان ... آمدند ، آمدند
میخورند ، می برند ، میخورند ، آمدند ...
وحشیان ، قاتلان
آمدند ، آمدند ، آمدند !

اردوی ضحاک با چیزهای غارت کرده چون سیل به بازار میریزند .
فرمانده ضحاک (شمشیر برهنه را بلند برداشته) بنام حکمران روی عالم
خداوند ظفر ضحاک اعظم ! قتل و غارت شروع میشود .

پرده دوم

میدان در نزدیکی سرای شاهی . سپاهیان با ترتیب ایستاده اند . در یکطرف میدان نقاره چیان می نوازند .

نقاره چیان

هی ، هی ، بیائید !
قرعه نو میخوانند .
مردم ، کجائید ؟
مردم ، کجائید ؟
مردم سیاه پوشیده ، دسته - دسته می آیند ، در میان آنها کاهو ، بهرام ، فرخ ، بیروزه ، قیاد ، نوشافرین و سنگین دیده
میشوند . جلاد با شاگردانش می آیند .

مردم

ای داد ، ای فریاد
باز هم دو جوان
قربان باید داد .

خسرو

تا کی این پستی ، تا چند این بیداد ؟

بهرام

شهربان با ملازمانش و سر دبیر می آیند .
پس کی میگردیم ز این ذلت آزاد ؟
سردبیر (بگوش شهربان)

هنوز نگفتند ، من نمی دانم
جاسوس به شهربان نزدیک میشود .
نام کیه را امروز بخوانم .

شهربان

جاسوسان (آهسته به سر دبیر و شهربان)
حالا میگویم .

بهرام و خسرو

روز و شب گرم فتنه ...

شهربان

خوب ، گم شو .
نوبت رسیده به این دو جوان ،
(به سر دبیر)
نام اینها را زودتر کن اعلان !

سر دبیر

ای مرد و زن ، بدانید ،
افتاده قرعه نو
ای انجمن ، بدانید !
از خاندان رُهام .

(خسرو را بازور از آغوش مادر و برادرهای جوانش کشیده میبرند . مادر بیهوش می افتد) .
خسرو را بازور از آغوش مادر و برادرهای جوانش کشیده میبرند . مادر بیهوش می افتد) .

دوم بنام بهرام . این هدیه شد علاوه از خاندان کاوه .

مردم

اي فغان ، بهرام ما ، بهرام ما !..
کاوه دوم به مردی و هنر ،
بیروزه (بهرام را به سینه چسبانده)
نیست دگر تاب و توان ، رحم ، رحم !
رحم به این خسته محزون کنید !
از قسمت عقب مردم صدای « بهرام ما ، بهرام ما ... » شنیده میشود . دژخیمان پیش می آیند که بهرام را ببرند . مردم
بین آنها و بهرام ایستاده مانع میشوند .

بیروزه

بیشرفان ، گله اهریمنان ،
تخم خیانت بجهان کشته اید ،
ظلم که دیده است از این بیشتر ؟
ظلم که دیده است از این بیشتر ؟

زنها

ما ندهیم این پسرش را دگر !

بیروزه

فریاد کنید ، ای مردم !

مردم

نفرین خدا بر ضحاک ،
لعنت به همه یارانش ،

شهربان

زودتر بریدش !

مردم

مانمیدهم

شهربان

بازور کشیدش!

مردم

مانمیدهم!

شهربان

این چه نافرزانگیست ،
فتنه و آشوب چیست ؟
پند من را بشنوید :
ورنه فرمان میدهم
تا کشت تیغ از نیام
کیست مجرم گر بود
باید او قربان شود ،
فرخ و چندین جوان از هر طرف به جلو دژخیم میدوند .

فرخ

بجای او ببر مرا !

سنگین

- مرا !

دیگران

- مرا !

- مرا !

- مرا !

بهرام

بشنوید ، ای پسران ،
ای پدران ،

مهربان مادرها ،
این جوانان عزیز ،
هر یکیشان بشري است ،
دیگری از چه رود
من بسی ناشادم ،
طالع من شد پست ،
من خود این راه روم ،
پیروزه غش می کند . او را میبندند .

نازنین دخترها!
فاقدان همه چیز ،
پسر يك پدري است .
جاي من کشته شود ؟
ده برادر دادم .
زندگاني تلخ است .
میروم کشته شوم ...

کاوه

همین را ز تو داشتم انتظار .
در این وقت سختی چرا میروی ؟
که هر روزم از نو کشد با عذاب .
که بی تو نمی ماندم اندر جهان .
پس از مرگ نام تو ماند بجا .

بزرگ است روح تو ، ای نامدار ،
دریغا که از دست ما میروی ،
مرا مرگ از این رو نکرد انتخاب
به خورشید رخشان و آب روان ،
بمانم که کام تو گردد روا ،
(پیشانی او را می بوسد .)

بهرام (به مردم)

رحمتان بر پدرم ،-
یاور او بشوید .

گر که آید زین غم
پسر او بشوید ،

مردم

شیر پرطاعت ما !
خویش و غمخوار توئیم .

پیر با غیرت ما ،
ما همه یار توئیم ،

فرخ (به بهرام)

ای ز جان بهتر من!
تا به آهن سازی
در پی خود بردی .
من رفیقت بودم .
کنییم از خود دور ؟
تو مرا رخصت ده
چون بلا گردانت ،
تو مرا با خود بر !

ای سر و سرور من ،
از کبوتر بازی
تو مرا از خردی
در همه شادی و غم
از چه اکنون با زور
یا به جان منت نه ،
که شوم قربانت
یا در این تیره سفر

بهرام

یادگار پدرم !
خلق را یاری کن !
پهلوان چون او باش !

فرخ نامورم ،
تو وفاداری کن ،
چون پدر نیکو باش ،

(به طرف مردم)

نهراسید از گرگ !
ترك كوشش نکنید!

همت ، ای خلق بزرگ ،
باز باقیست امید ،

شهربان

فوری او را ببرید !

حرف او را ببرید ،

بهرام

الوداع ، الوداع !
الوداع ، الوداع !
الوداع ، الوداع !
الوداع !

این زمستان رود
غنچه خندان شود ،
بلبل نغمه گر
در گلستان پرد .

بهرام و مردم

الوداع !

بهرام
برگل و لاله زار
یادی از ما کنید ؛

چون به فصل بهار
خوش تماشا کنید ،
الوداع ،

بهرام و مردم

الوداع !

مردم
الوداع ، الوداع!
الوداع ، الوداع!
احترام ، احترام !
انتقام ، انتقام !

پاك **بهرام** ما ،
شیر ناکام ما ،
جاودان بر تو باد
ما ز دشمن کشیم

پرده سوم

در خانه قباد . نوشافرین ، پیروزه ، چندین زن و دخترهای همسایه نشسته اند . بعضی از زنها میدوزند یا میبافند . نوشافرین و دخترها غمگین سرود میخوانند . در روی نردبان يك بچه کوچه را می باید . گاهی وي با اشاره از کوچه گذشتن ضحاکیانرا خبر میدهد و تا صدای سم اسب ، بهم خوردن اصلحه و خنده های وحشیانه ضحاکیان تماماً دور نشود دخترها ساکت می نشینند .

دخترها

رنجید و شد روزم سیاه ،
- گفتند - گردد مهربان .
رحم آمدش بر حال من .
در سینه تنگم نهان .
بر درد من غمخوار شد .
بگرفت در چشمم مکان .
از دور دید آن درد و جوش ،
در دل نشست از آن زمان .
از دیده ریزم سیل خون ،
وز ناله پر کردم جهان .
و از دیده جوهایی روان ،
با من بود نامهربان .
معجز در این دوران کند ،
گردم غلامش جاودان .

یار من از من ، بی گناه ،
با ناله و با اشک و آه
گفتم به رعدي این سخن ،
شد ناله آن رعد کهن ،
يك ابر با من یار شد ،
باران آن خونبار شد
يك گردبار پر خروش
آهي شد از غرش خموش ،
از آن زمان من تا کنون
آه از دلم آید برون
با این همه آه و فغان
حالا هم آن آرام جان
هر کس بمن احسان کند ،
او را بمن مهمان کند ، -
آواز جارچی از کوچه بگوش میرسد .

جارچی

هي ، هي !

پیش گوش شاه بازی میکنند .
هر زمان خواهند در گوشش روند .
مارها از خوردن آن عاجزند .
مغز آدم را پزد شایسته تر ،
حکمران راحت شود ز این اضطراب ، -
تاجور او را وزیري میدهد .
دولتش از ماه تا ماهي شود .
هي ، هي !

هي ، هي !
(زنها سرپا ایستاده با وحشت گوش میدهند)
مارها گردن درازی میکنند ،
بوي مغز شاه را چون بشنوند ،
کله پزها مغز را بد میپزند ،
گر که از اهل محل يك پر هنر
تا روند از کیف آن ماران بخواب ،
اینچنین خادم زیستی میرهد ،
لایق بخشایش شاهي شود ،
هي ، هي !
(میگذرد)

پیروزه

آنکه مغز خلق خود سازد خوراك مار كيست ؟ ...

زنہا

- نيست !- نيست !

(گفتگو کنان ميروند)

نوشافرين (تنها)

نه خون در دل ، نه در چشم آب مانده ،
نه شام تيره حال خواب مانده .
به صحرا افتد و صد پاره گردد ،
به دنيا ماند و بيچاره گردد ...

روشنی بخش راهم نيامد .
از دل به سينه آهم نيامد .
در پيش هر چه خواهي ميشوم ،
در دريا باشد ، ماهي ميشوم .
نميخواهم دور از وي بميرم .
يار ميگويم و قوت ميگيريم .

فرخ (وارد شده)

نوشافرين

فرخ

نوشافرين

فرخ

نوشافرين

فرخ

نوشافرين

فرخ

نوشافرين

فرخ

نوشافرين

فرخ

نوشافرين

فرخ

نوشافرين

در ديار ما چنين نامرد خائن هيچ نيست !

نه هش در سر ، نه در تن تاب مانده ،
نه اندر روز روشن حس بيدار
اگر از سينه دل آواره گردد ،
به است از آنکه بعد از دلير خود
(سکوت . ناگاه از دور آواز فرخ بگوش ميرسد) .

دبر شد ، تيره شد ، ماهم نيامد ،
خواستم بنالم ، توانم نبود ،
او نياید من راهي ميشوم ،
پر فلک پرد ، سياره کردم ،
گرچه خسته و زار و دلگيرم ،
صيد تو نيستم ، اي اجل ، کم شو!

نگارم ، دلبرم ، آرام جانم !

عزيزم ، افتخارم ، پهلوانم !

چرا رنگ از گل رويت پريده است ؟

دو مه شد رنگ شاديرا ندیده است .

چرا آوازت اينسان زار آيد ؟

خير از دوري دلدار آيد .

چرا چشمانت اينسان اشک پاشند ؟

ز ترس اينکه از تو دور باشند .

چه خواهد شد گر از تو دور کردم ؟

گر از تو دور کردم ، کور کردم

جهان چون من جوان بسيار دارد .

ولي دل دوستي با يار دارد .

چه خواهي کرد اگر بي من بماني ؟

فقط يك كار : ترك زندگاني .

عزيزم ، زندگي بسيار خوب است .

عزيزم ، زندگي با يار خوب است .

(فرخ نوشافریں را آغوش کرده)

چرا اینسان تنتت چون بید لرزد ؟

نوشافریں

دل از يك فكر وحشتناك ترسد .

فرخ

عزیزم ، اینقدر ترس تو بیجاست .
نوشافریں (سر بسینه فرخ گذاشته)
همینجا ، زندگانی در همین جاست .

فرخ

به عالم دایم این ماتم نماند .

نوشافریں

تو گر باشی بعالم ، غم نماند .

(بباغ میروود)

فرخ تنها

نه به دل واهمه از تیر و زخجر دارم .
غم خود هیچ ندارم ، غم دلبر دارم .
لیک ، من از همه کس درد فزونتر دارم .
من ز بیرحمی ضحاک ستمگر دارم .
من در این خانه نه خواهر نه برادر دارم ...
(بعد از کمی سکوت)

نزا جل باک و نه اندیشه از آنرم دارم ،
بیم جان نیست مرا ، گریه جانان سخت است .
دل کسی نیست در این دوره خونین بی درد ،
بشکند کوه ز سنگینی باری که بدوش
در دنیا به رخم گر که به بندند ، چه باک !

گر برادر نبود خلق هنرور دارم .
تربیت از پدر پیر غظنفر دارم .
دشمنی گرچه در این راه چو اژدر دارم .
دست از دامن جانانه نمیبر دارم .

نی ... چرا لشکر غم ملک دل مرا گیرد !
هرگز از سختی دنیا نکنم ناله ، که من
بهر آزادی آهوی خودم میجنگم ،
سخن این است که گر جان برود از تن من ،
نوشافریں از باغ برگشته برای فرخ میوه می آورد .

نوشافریں

این زندگانی نیست . ننگ است این ، ننگ .
از روزهای آینده ترسم .
گیرد تو را این ضحاک منفور .
فرخ ، عزیزم ، بگریز از اینجا !

جانم ، دل من بسیار شد تنگ ،
هر شب ز وحشت تا صبح لزوم ،
ترسم ز دستم ناگاه ، بازور ،
هر دم فزاید بار بلاها ،

فرخ

سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان .
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .
زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان .
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان .
بهر آزادی خانه زیبگانه ، دهد جان !

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،
ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت
درگه دوست بود خانه آزادی و امید ،
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم
مرده هرگز نتوان گفت کسی را که به مردی

نوشافریں

جنگیده خون دشمن بریزند .

ای کاش این خلق بر پای خیزند ،

فرخ

آهویم اکنون مانند شیر است .
بر پای خیزد این خلق بیبیاک .
باید که باشم در اولین صف .

جان ، دلبر من ! بین چون دلبر است !
آری ، عزیزم ، بر ضد ضحاک ،
آنروزها من شمشیر در کف ،

نوشافریں

منهم آخر ، چو تو ، فرخ ، بچه این وطنم .
(فرخ به وی خنجر می بخشد)

با تو منم روم و دشمنانرا بزنم ،

بود کوچه ز وحشیهای ضحاک .

برو ، جانم ، تو دانی شب خطرناک

فرخ

رود جسم اگر چه جانم اینجاست .

همیشه حاکم تو بر من گواراست ،

(وداع کرده میرود)

نوشافرین

پدر رفت و نیامد ... کی بیاید ؟
بیاید مشکلم را حل نماید ...

(سکوت)

از این فکر پریشان عقل و هوش خویش میبازم ...
(از کوچه دوباره صدای جارچی به گوش میرسد) .
مگر ؟ ... ها ... چاره هست ! اما ز فرخ دارمش پنهان .
به جنگ سر بگفت میتازم ، ای مرگ !
بزور عقل و کوشش دلبرم را
چه تدبیری کنم تا جان فرخ را رها سازم ؟
اگر داند ز غیرت نقشه ام را می کند ویران .
تو را در بند می اندازم ، ای مرگ !
ز جنگالت رها میسازم ، ای مرگ !

پرده چهارم

دربار . اهل دربار ایستاده اند . ضحاک در روی تخت از درد و خشم میگرد .

اهل دربار

بر سر ما بلا بارد از آسمان ،
گشته بی خورد و خواب پادشاه ،
بهر آسایش مارها
کله پزهایی ملل مختلف با طبق های پر یکی - یکی پیش ضحاک میروند . گاه به مار طرف راست گاه به مار طرف چپ بیحاصل تکلیف خوردن میکنند .
شاه پر قدرت ما شده ناتوان .
روز و شب در عذاب بی گناه .
چاره پیدا کنیم از کجا ؟

ضحاک

این طرف ، احمقان !
آنطرف ، ناکسان !
سر زجسم شما خائنان میکنم
صبر من شد تمام ...
زندگی شد حرام .
مرگنان عبرت دیگران میکنم .
(به وزیر دربار)

رو ! چه ایستاده ئی ، نا بکار ؟
وزیر دربار دویده میرود . رباب نوازان می نوازند و میخوانند .
دل ما ز این مصیبت شد پر از غم .
ایا ماران بیطاقت ، بخوابید !
افسونگران می آیند ، دوره زده دم میگیرند .
بخوابید ، بخوابید !
چرا اینسان شما در اضطرابید ،
دو شب ماران نخوابیدند یکدم ،

افسونگران

الفخ ، الفلاخه ،
الجلخ ، الجلاخه !
یا شرق الشروقا ،
یا برق البروقا !
عربده ضحاک خاموش نمی شود . قیاد طبق در دست می آید .

قیاد (به مار طرف راست)

حلوا آوردم ، حلوا آوردم ،
(مار با حرص میخورد)
برای مار زیبا آوردم .

مارك اي مارك ،
حکمران عالم ،
مارك جان خواب رو !
اکنون راحت شو !

(به مار طرف چپ)

مارك زيبا ، طاوس رعنا ،
مارك ، اي مارك ،
حکمران عالم ،
مارها میخوابند . عربده ضحاک خاموش میشود .
التفات کرده بخور این حلوا !
مارك جان خواب رو !
اکنون راحت شو !

اهل دربار

روز بلا آمد به سر ،
شد طالع ما پرظفر ،
سلطان ما جست از خطر ،
روز بلا آمد به سر .
شد کوشش ما پر ثمر .

ضحاک

این گله سگانرا (مغز پزان و افسونگران رانشان میدهد)
گردن زیند یکسر !
این یار مهربانرا

(اشاره به قباد)
دژخیم بافراشان ، افسونگران و مغزپزها را میبرند . يك دسته از اهل دربار جامه زر بفت به قباد می پوشانند و بدره های زر به او میدهند . شهربان آمده تعظیم می کند .

شهربان

پادشاه پادشاهان پایدار و زنده باد ،
باز هم در شهر کاوه فتنه سازی می کند ،
آشکارا شاه را صد گونه تهمت میزند ،
گر نفرماید شه ما چاره این مرد بد ،
سایه او به سر اهل جهان پاینده باد !
بین هر جمع و گروهی حيله بازی می کند .
خلق را بر ضد ما پیوسته دعوت می کند .
کار ما با شورش مردم به سختی میکشد .

ضحاک

(با وزیران آهسته مشورت کرده)
تاز نام خلق يك محضر نویسند آشکار .
مدح عقل و بخشش و رحم و دل صاف مرا .
لشکر ما داد و بی ما کار آنها بود زار .
باعث پیدایش آن کاوه آهنگر است .
شهربان تعظیم کرده می رود . وزیر دربار سر دبیر را پیش خوانده او را می نشاند که محضر را نوشته حاضر کند .
خادمان صادق ما را برو اینجا بیار ،
اندر آن گویند شرح عدل و انصاف مرا ،
و اندر آن گویند امنیت به اهل این دیار
و اندر آن گویند هر سختی که در این کشور است
شهربان تعظیم کرده می رود . وزیر دربار سر دبیر را پیش خوانده او را می نشاند که محضر را نوشته حاضر کند .

ضحاک

(قباد را نشان داده)

در ذخیره بره ها از بهر این استاد هست ؟

وزیر دربار

آخرین فرزند کاوه تازه افتاده بدست .

ضحاک

آخرینش !.. آخرینش !.. زنده گشتم !.. آفرین ! هست - هه - هه ! (میخندد) ریش کاوه در کف من بعد از این .
آخرینش !.. این همان شمشیرباز خوبروست ،
آنکه میگویند امید دل و محبوب اوست ؟

وزیر دربار

اوست ، آری او ، - جسور و خوبروی و خوش سخن ...

ضحاک

باید او را من به بینم ، آوریش پیش من !
فرخ را می آورند . ضحاک با دقت به وی نظر می اندازد . فرخ با تنفر روی خود را برمیگرداند . در این حال چشمش به قباد افتاده او را در جامه زرین میشناسد .

فرخ

بینم و در دل نبود باوری :
«پاکدل» داشت لقب در بر خلق این جلاد .
کار ننگ آور او شد سبب دلت من ،
پدرم کاش از این کار خبردار شود ،
شکلش از هیکل ضحاک بود ملعونتر .
دیو سیاه و پدر آن پری ؟ ..
در پلیدی بجهان نیست کسی مثل قباد !
شرم آید که چنین دد بود از ملت من .
ملت من آگه از این رو به مکار شود .
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر .

ضحاک

آخرین بچه او ... بین چه قدر مغرور است ،
با همین دانه بدم آورم آهنگر را ،
می کند در دل عفریت هم این چهره اثر ،
چه سخن آور و بی واهمه و پر شور است !
میکنم تابع خود مردم این کشور را .
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر .

قباد

جان فدای ننگه و جرئتش و غیرت او!
ترسم از سرکشی دل سر خود را بازم .
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر .
خون من جوش زند در سرم از حیرت او ،
باز هم بر رخ او گر نگهی اندازم ،
ترسم اشکم به جبین ریزد از آن روی و نظر ،

فرخ (به قباد)

دل سیه ، اهریمن ملت فروش !

وزیر دربار

در دم مرگی تو ، بخود آ، خموش !

(فرخ را میبرند)

ضحاک (به قباد)

باید او زنده بماند ، برو

(قباد می رود)

ضحاک

شد پسر کاوه هم آخرشکار !

شادی دو فتح تماشا کنیم !

با اشاره وزیر دربار از هر طرف رقاصه ها و نوازنده ها میریزند . هر گونه رقاصها آغاز میشود.

تا بتو از من برسد حکم نو ،

وه ، که چه آسوده شدند این دو مار ،

بزم و طرب زود مهیا کنیم ،

پرده پنجم

ضحاک در روی تخت . وزیر دربار می آید .

وزیر

از پی اجرای فرمان شهنشاه آمدند .

در تمام شهر فوری کرد بر پا شور و شر .

تاجدارا ، دوستان در پیش درگاه آمدند ،

لیک ، شد از نقشه دربار کاوه باخبر ،

کوچه ها را یکسر از آشوبگرها پر نمود ...

ضحاک

به اشاره وزیر طرفداران ضحاک از اشراف محلی داخل میشوند .

دوستان مطمئن را پیش من آرید زود !

دعوت شده ها

- تیغ تو برا به فرق دشمنان !

تا که ما با جان و دل اجرا کنیم ؟

- السلام ، ای پادشاه مهربان !

- چیست فرمان شهنشاه عظیم ،

با اشاره ضحاک می نشینند .

ضحاک

خوبی ما را شماها دیده اید ؟

آنها

ها ، دیده ایم ...

ضحاک

عدل و انصاف مرا سنجیده اید ؟

آنها

سنجیده ایم .

ضحاک

من نگهدار شما گردیده ام ؟

آنها

گردیده اید .

ضحاک

منصب و مال و لقب بخشیده ام ؟

آنها

بخشیده اید .

از دور هیاهوی مردم بگوش میرسد .

ضحاک

کاوه ، اما ، فتنه بر پا می کند .

آنها

کاوه بیجا می کند .

ضحاک

در میان مردم اغوا می کند .

آنها

می کند ، ها ، می کند !

ضحاک

بهر ملك اين فتنه ها دارد ضرر ،
خويش را ايمن از اين اغوا كنيد ،
محضر را كه در دست سردبير است نشان ميدهد . آنها آنرا دست بدست داده و نخوانده با تعظيم و تكريم مهر ميكنند .
فريادها و هياهو رفته رفته نزديكتر ميشوند .

ضحاك (به وزير دربار)

به سختي پيش مردم را نگه دار ،
كاوه دمان به دربار داخل ميشود . همه از وحشت ميخشكند .
بياور كاوه را تنها به دربار !

كاوه

ايا ديو خونخوار بيدادگر ،
ز جور نو اين ملك ويرانه شد ،
در اين سرزمين يك دل شاد نيست ،
ستم چند بر حال محزون ما ،
ز بس ظلم و كين كرده ئي بيشمار ،
دل سنگ تو بار دوش تو شد ،
زماران خود در عذابي كنون ،
به مثل خودت مارهاي تو اند ،
چگونه كند قرعه تو حساب كز اينان
نشد بكنفر انتخاب ...

ز انصاف و رحم و حيا بيخير !
طربخانه ما عزاخانه شد .
ز تيغ تو يك گردن آزاد نيست .
كي آخر شوي سير از خون ما ؟
ز روح تو روئيده شد اين دو مار .
ستمهاي تو مار دوش تو شد .
شود دردت افزون و جورث افزون .
فقط مغز بيچارگان ميخورند .
(اشاره به امضا كنندگان محضر)

فرياد خلق ديوارهاي قصر را ميلرزاند . سرود « دست آهنگر » بگوش ميرسد .
شنو اين صداي خروشان خلق ،
هراسان شو از خشم جوشان خلق !

ضحاك

پس تو ميخواهي به امر من ز بند
گوش كن . گرچه ، ز روي عدل و داد ،
ليكن ...
فرخت آزاد گردد بي گزند ؟
فال نو بر نام فرخ اوفتاد ،

با اشاره او فرخ را مي آورند و در ميانه شمشيرهاي برهنه مقابل كاوه نگاه ميدارند .
... اين يكدانه فرزند تو است ...
فرخ و كاوه حرکت ميكنند كه بيكدگر برسند اما شمشيرهاي كشيده مانع ميشوند .
اين سند را گر تو هم امضا كني ،
من ز دست او گشاييم بند را ،
محضر را بدست كاوه ميدهند . كاوه طومار را گشاده هر جمله را اول پيش خود بعد بلند ميخواند .
« ما ... خلق ... » كدام خلق ؟
اين غداران ؟
اين خلق فروشان و خيانتكاران ؟
(اشاره به طرف هياهو مردم)
زحمتكش و ايجاد كن و مسكين خلق !
« شه عادل و ... »
اما دل كي ؟ مكر و خيانت تا چند ؟
با اشاره ضحاك فرخ را تماما رو بروي كاوه نزديك مي آورند .
جانم ، جگرم ، يگانه فرزند من است ،
بينم رخ يازده برادر هائيش .
(گريه مي كند)

فرخ

از ديده مردانه ، پدر ، اشك مريز ،
تو سخت تري ز چكش و سندانهم ،
هرگز ، پدرم ، قبول اين ننگ نكن ،
خدمت به وطن يگانه پيمان من است ،
زين آب مزن بر دل من آتش تيز !
پادراتري بمردي از وجدانهم .
و زمردن من خاطر خود تنگ نكن .
آزادي خلق بهتر از جان من است .

كاوه

خواهيد كه از براي يك فرزندم
چشم از وطن و اهل وطن بر بندم ؟

این خلق تمام خویش و پیوند منند
با اشاره ضحاک فرخ را میبرند .
این جامه ننگ را نپوشم هرگز !

و آن تازه جوانان همه فرزند منند .
من میهن خود را نفروشم هرگز
محضر را پاره کرده زیر پا لگد می کند .

شهربان

(شمشیر را میکشد)

سر بی ادب را بگیرم ز تن!

بده رخصت ای شاه عالم که من

ضحاک

(پر از واهمه با دست بی قوت گویا چیزی را از سینه خود دور می کند) .

نهاده است بر سینه ام استوار ...

نبینی مگر ؟ نیزه ای مرگ وار

خانهای محلی به کاو هجوم میکنند . از زیر زمین قیاد ، فرخ و یک دسته جوانان بیرون می آیند . جنگ در میگیرد .
کاو یک ضحاک را زده می اندازد و پیشدامن خود را به نیزه او آویخته آنرا بر افراشته از ایوان به مردم که در بیرون هستند نشان میدهد . توده شهری و کوهستانیهای مسلح که پرویز در سر آنهاست به دربار میریزند . فرخ ضحاک را از تخت سرنگون می کند .

مردم

همیشه شاد باشید ای جوانان !

مبارک باد این فتح نمایان ،

خوش و فرخنده باشد فرخ ما !

الهی زنده باشد فرخ ما ،

جوانان (به قیاد)

جان ما را عقل تو آزاد کرد .

مردم (همه)

فکر تو دلهای ما را شاد کرد .

قیاد

عقل این دختر به من یاری نمود .

اینچنین فکری فقط از من نبود ،

(نوشافریں را که در بین مردم ایستاده است نشان میدهد)

مردم

آفرین هم بر تو ، هم نوشافریں !

ای قیاد پاک دل ، صد آفرین ،

قیاد از شنیدن کلمه « پاکدل » اشک شادی میریزد . یکی از آشپزها پیشدامن خود را از روی جامه زربفت به قیاد می پوشاند . دیگری کلاه سفید آشپزی خود را به سرش میگذارد .

سنگین (به قیاد)

جوانانرا چه سان می کردی آزاد .

حکایت کن که از شمشیر جلا

که میخورند و میرفتند در خواب ؟

چه می دادی به آن ماران بیتاب

قیاد

با خود گفتم که اگر آن دو مار

پیش از آنکه من روم به دربار ،

مغز گوسفند را با ذوق میخورند .

به مغز ضحاک هوس میکنند ،

(خنده عمومی)

باید گم شوم ، من قیاد نیستم .

اگر نخورند من استاد نیستم ،

پنهان باشد از خویش و بیگانه .

گفتم به ضحاک : باید آشخانه

مغز پخته را افسون نماید .

مبادا جادو آنجا بیاید

شکر - دو مثقال ، نمک - یک ذره

میزدم هر شب به مغزه بره

یک خرده سرمه از دندان فیل ،

یک - دو تا فلفل ، نیما زنجبیل ،

یک دم و یک پف ... اینک شد معجون !

یک چوبه دارچین ، یک نخود افیون ،

به ماران آن گوسفند خونخوار .

می دادم از آن مغز خوشگوار

که شب دو جوان کم شده است از ما .

هر سحر خوش بود شاه بی پروا

منتظر بودند در زیر زمین .

اما جوانان همه در تاملین

مردم

آفرین هم بر تو هم نوشافریں !

ای قیاد پاک دل ، صد آفرین ،

قیاد

بهترین مغز جهان است این مغز .

نرم و شیرین و جوان است این مغز ،

نعمت و حرمت از مغز من است .

مغز پختن هنر نغز من است ،

ترجمه ها

انترناسیونال

دنیای فقر و بندگی !
به جنگ مرگ و زندگی .
کهنه جهان جور و بند ،
هیچ بودگان هر چیز گردند .
آخرین رزم ما .
نجات انسانها .
خدا ، نه شاه ، نه قهرمان .
در پیکارهای بی امان .
نعمت خود آریم بدست ،
تا وقتی که آهن گرم است .
آخرین رزم ما .
نجات انسانها .
اردوی بی شمار کار ،
نه که خونخواران غدار .
بر رهنان و دژخیمان ،
تابد خورشید نور افشان .
آخرین رزم ما .
نجات انسانها .

برخیز ، ای داغ لعنت خورده ،
جوشیده خاطر ما را برده
باید از ریشه براندازیم
آنکه نوین جهانی سازیم ،
روز قطعی جدال است ،
انترناسیونال است
بر ما نبخشد فتح و شادی
با دست خود گیریم آزادی
تا ظلم را از عالم بروسیم ،
دمیم آتش را و بکوبیم
روز قطعی جدال است ،
انترناسیونال است
تنها ما توده جهانی ،
داریم حقوق جهانبانی ،
غرد وقتی رعد مرگ آور
در این عالم بر ما سراسر
روز قطعی جدال است ،
انترناسیونال است

ماکسیم گِردکی

سرود شهباز

۱
در تنگ نمناک گره پیچ خوابید ،

ماری به کهسار خزید و آنجا
به بحر نگران .

در چرخ بلند آفتاب می تابید ،
 موجها در پائین میخوردند به سنگ ...
 سیل شتابان بود
 پوشیده از کف ، سر سفید ، پر زور ،
 به دریا میریخت .
 ناگهان آنجا که مار پیچان بود
 با پر خونین ، سینه مجروح ...
 در خشمی عاجز به سنگهای سخت
 مار ترسید و جلد خزید از وی دور .
 دو سه دم باقیست ...
 و راست برویش ایستاده فشید .
 - آری ، می میرم . - پاسخ داد شهباز
 - من با فخر زیستم ... بخت را شناختم ...
 تو چنان نزدیک خواهی دیدش ...
 - خوب ، چیست آسمان ؟ یک جای تهی .
 من اینجا خوشم ... گرم است و نمناک !-
 و در دل خندید به هذیان وی .
 عاقبت پیداست .
 خاک میشود ، خاک ...
 نیم خیز به اطراف نظری انداخت .
 آب می تراوید .
 شهباز فریاد زد ، پر درد ، پر اندوه ،
 - کاش باری دیگر به فلک پرم ...
 تا ، در خون من غرقه ، بمیرد ...
 مار بفکر فرو رفت : شاید در چرخ
 چنین مینالد ...
 پس بیا پیشتر تا لب دره و پائین بیفت !
 در عالم خود زندگی کنی .
 در نم سنگها ، لغزان با چنگال ،
 به پرتگاه رسید .
 چشمش درخشید و خود را انداخت .
 بالها شکسته ، پر فرو ریخته ، پائین میغلطید
 خونس را شست و در کفن کف بردش بدریا
 پیکر شهباز در پهنه بحر نمایان نبود ...

۲

مار ، والمیده ، دیری اندیشید
 پس نظر افکند بچرخ کبود که چشم را دایم
 - آخر چه میدید شهباز مرده
 هم جنسان او چرا پس از مرگ ،
 چه چیز آنجا درک میکنند آنها ؟
 اگر به فلک کمی هم باشد پرواز می کردم .
 چنبره زده پرید به هوا ،
 خزنده نهاد کی پرواز کند !
 افتاد ، ولیکن نمرود و خندید ...
 در افتادن است ! مرغان مضحك !
 بچرخ بلند شتابان شده
 آنجا تهی است . نور فراوان هست ،
 پس کبر بهر چیست ؟ سر زنش چرا ؟

در مرگ شهباز ، در عشق آسمان .
 با امید بخت فرح میدهد .
 در آن فضای بی سقف ، بی کران ؟
 با عشق پرواز بر فلک ، روح را اغوا میکنند ؟
 آخر اینها را میتوانستم منم بفهمم ،
 گفت و اجرا کرد :
 مانند نوار در آفتاب رخشید .
 اینرا فکر نکرد که بسنگ افتاد .
 - پس ، جذب پرواز بچرخ در این است !
 خاکرا نشناخته در آن دلتنگند ،
 در آن تفته دشت حیات میجویند .
 لیکن غذا نیست و تکیه گاه نیست تن زنده را
 برای این که با آن پوشانند

جنون هوس ، و عجز خود را
مرغان مضحك !!
من خود آگاهم ... دیدم فلک را ...
افتادن را هم آزمون کردم . لیک خرد نشدم .
آنها که خاک را دوست نمیدارند
من به حقیقت پی بردم ، هرگز
من خاکزاده ام ، با خاک زنده ام .
بخود می بالید .
موج خود را سخت به ساحل میزد .
طنین انداز بود سرود در وصف مرغ سرافراز .
میلرزید فلک از رعد سرود :
شور و جنون دلاروانست خرد حیات !
لیک آید آن روز که قطره های خون گرم تو ،
رخشان میشوند و در بسیاری دلهای بیباک
گرچه تو مُردی ، لیک در سرود
چون زنده تمثال ، چون دعوت سوی آزادی و نور !

۱۹۴۸

ماکسیم گرکی

سرود پیک طوفان

روی هامون بحر سر سفید
ما بین ابرها و دریا مغرور
پیک طوفان ، برق سیاه مانند .
گاه بسوی ابر پریده چون تیر
شادی در بانگ بی پروای مرغ .
نیروی غضب ، شعله هوس
می شنوند ابرها اندر این بانگ .
می نالند ، می لولند روی دریا .
وحشت خود را پنهان نمایند .
آنها ، اسفرودها بیخبرند
غرش رعد می ترساندشان .
ترسان پنهان می کند در سنگلاخ ...
می پرد با جرئت ، آزادانه
ابرها تیره تر شده پائین تر
موجها می سرایند و رو به اوج
تندر خروشان !
گرم دفع باد میزارند موجها .
گله های موج را و با ضربت ،
روی سنگلاخ و در هم شکسته
به گرد ، به رشحه بدل می کند .
می پرد غریوان ، گشاده بال
کف موجها را کنده می برد .
سیاه ، سر افراز شیطان طوفان . -
او به ابرهای تیره می خندد ،
در قهر رعد او ، شیطان حساس ،
او یقین دارد نخواهد پوشاند
باد می صفرید ، تندر میگرد ...

ابرهای تیره گرد می آرد باد .
شهر گشاده پرواز می کند
گاه بالی بر موجی رسانیده ،
بانگ میزند و ابر میشوند
درون این بانگ شوق طوفان هست ،
و یقین کامل به پیروزی
یاقوها می نالند پیش از طوفان ،
حاضرند آنها که در قعر آب
اسفرودها نیز ناله میکنند -
از لذت رزم زندگانی .
تن پروارش را ابله پنگ ون
تنها پیک طوفان سرفراز
بالای دریای سفید از کف .
بروی دریا فرود می آیند .
به پیشواز تندر می شتابند .
در کف غضب ،
باد اینک در آغوش می گیرد سخت
وحشیانه خشمگین ، می پرتابد
کوه پاره های زمردین را
پیک طوفان ، برق سیاه مانند ،
چون تیر از ابرها گذشته با پر
این است می پرد دمان چون شیطان -
می خندد قاه قاه ، میگیرید زار زار ...
او از شدت شادی میگرید !
چندیست خستگی حس می نماید .
ابر آفتاب را - نه ، نخواهد پوشاند !
گله های ابر شعله کیود

مي افروزند بالاي ژرف دريا .
 در قعر خود خاموش مي نمايد .
 بمانند مارهاي آتئين
 - طوفان ، بزودي مي شورد طوفان !
 كه مي پرد مغرور بين برقها
 پيشگوي فتح است كه بانگ ميزند :

دريا تيرهاي برق را ربوده
 انعكاس اين برقها در بحر
 پيچ و تاب خورده غايب ميشوند .
 اين مرغ جسور بيك طوفان است
 روي بحر پر غضب خروشان .
 - بگذار شديدتر بشورد طوفان !

و . ماياكوفسكي

گفتگو با رفيق لنين

از خرمنها كار ،	از خرمنها كار ،
روز ،	روز ،
دو تن در اطاق :	دو تن در اطاق :
عكس او	عكس او
دهان باز	دهان باز
رو به بالا	رو به بالا
در چين جبهه ،	در چين جبهه ،
گنجيده	گنجيده
پيدااست ،	پيدااست ،
جنگل پرچم ...	جنگل پرچم ...
سلام ،	سلام ،
رفيق لنين ،	رفيق لنين ،
گذارش ،	گذارش ،
رفيق لنين ،	رفيق لنين ،
اجرا	اجرا
دهيم شمع و رخت	دهيم شمع و رخت
رويد	رويد
ضمنا	ضمنا
زيادند	زيادند
خسته مي كند	خسته مي كند
بي شما	بي شما
در ملك ما ،	در ملك ما ،
قدم ميزنند	قدم ميزنند
نه لقب دارند	نه لقب دارند
يك قطار ريختها	يك قطار ريختها
كولاكها ،	كولاكها ،
انشعابي ،	انشعابي ،
سینه را ،	سینه را ،
پيش انداخته	پيش انداخته
ما	ما
ليكن همه را -	ليكن همه را -
رفيق لنين ،	رفيق لنين ،
درزمين	درزمين
رفيق ،	رفيق ،
از خرمنها كار ،	از خرمنها كار ،
روز ،	روز ،
دو تن در اطاق ، -	دو تن در اطاق ، -
كم كم تاريخ شده	كم كم تاريخ شده
منم و لنين ، -	منم و لنين ، -
اهمال كار ،	اهمال كار ،
پر از قلم ،	پر از قلم ،
راه ميروند	راه ميروند
همه شانرا	همه شانرا
زور مي خواهد ، زور .	زور مي خواهد ، زور .
در دود كن فابريكها ،	در دود كن فابريكها ،
زير برف و غلات ،	زير برف و غلات ،
با دل و با نام شما	با دل و با نام شما
اوضاع نوين ،	اوضاع نوين ،
كم كم تاريخ شده ،	كم كم تاريخ شده ،
منم و لنين ، -	منم و لنين ، -
چاپلوسان لجاره ،	چاپلوسان لجاره ،
بدمستان .	بدمستان .
نشانك ،	نشانك ،
مغرور .	مغرور .
ميكوييم، بيشك .	ميكوييم، بيشك .
داريم نفس ، فكر ، بيكار و حيات .	داريم نفس ، فكر ، بيكار و حيات .
آرميد .	آرميد .

ل . آسانين**سرود جوانان**

فرزندان هر ملت ،
 اين ساله‌اي پر شدت
 در هر اقليم دنيا ،
 هر کس جوانست ،
 با ما به صف ، دوستان !
 هر جوان ، هر جوان .
 کي توان ، کي توان !
 با جوانها
 خواند دنيا :
 کي توان ، کي توان !
 در ياد است روز ميدان ،
 خون پاك شهيدان
 هر انسان شرفمند .
 بخت ملتها ،
 در دست ماست : ياران .
 هر جوان ، هر جوان .
 کي توان ، کي توان !
 با جوانها
 خواند دنيا :
 کي توان ، کي توان !
 برنا دل ما مي‌تازيم
 پرچم بالا افزايم
 زور تاريك بدخواه
 خيز اي جوانمرد ،
 ضد شرار جنگ !
 هر جوان ، هر جوان .
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،
 با جوانها
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

ما به اميد صلح زنده ايم .
 بهر خوشبختي کوشنده ايم .
 در اقيانوس و دريا
 بر ما دهد دست ،
 نغمه دوستي سرايد هر جوان ،
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

هم آهنگ اينرا
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

نام دوستان به دل شد رقم .
 دوستي ما را بسته بهم .
 پيش آ ، با ما بپيوند !
 نوراني فردا
 نغمه دوستي سرايد هر جوان ،
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

هم آهنگ اينرا
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

با سوگند مقدس به پيش .
 بهر حق سزاوار خویش .
 باز بهر صلح کند چاه .
 همراه ما گرد
 نغمه دوستي سرايد هر جوان ،

کي توان ، کي توان !
 هم آهنگ اينرا
 خواند دنيا :
 کي توان ، کي توان !

ل . آسانين**سرود بين المللي دانشجويان**

دنيا ، شنو صوت دانشجويانرا ،
 آسمان صاف و خورشيد تابان را
 عزم و ياري ،
 دارد به توپ و آتم برتري .
 يك دل و جان ،
 صاف ورخشان ،
 يكتاست ره بخت جاويدان .

دست به ياران جوان ميدهيم .
 کي زير دود حريق مينهيم !
 وفاداري
 پر از ايمان ،
 پاسدار صلحيم ما توده جوان .
 پيش دوستان

۲

با رزم و کار دانش در دست آرد.
سوی سعادت ملل را برد .
وفاداری
پر از ایمان ،
پاسدار صلحیم ما توده جوان .
پیش دوستان

۳

یاد داریم دود و خونها را هنوز .
دانشجویان ، صلح را سازیم پیروز .
وفاداری
پر از ایمان ،
پاسدار صلحیم ما توده جوان .
پیش دوستان

هر کس براه آموزش پادار است ،
ما خواهیم علمی که صلح را خواستار است ،
عزم و یاری ،
دارد به توپ و آتم برتری .
یک دل و جان ،
صاف و رختان ،
یکتاست ره بخت جاویدان .

ما که در آتش جنگ یار شده ایم ،
بهر بزرگ امتحان آماده ایم ،
عزم و یاری ،
دارد به توپ و آتم برتری .
یکدل و جان ،
صاف و رختان ،
یکتاست ره بخت جاویدان .

ر . باتکانیان

بزرگی بی زوال

رو ، باز آ ، دمی که شوی آدمی بزرگ!
آمد و گفت : آدم ، پدر ،
- پسر ، اینسان بخود میال . -
بزرگی از تو طلب کرده ام ، نه زر ! -
- پدر ، ببین !
گفتا .
- این ممکن است . - گفت پدر -
اما مگر بزرگی مطلق بود همین ؟
تنها نه ، با برادر مظلومی از بشر .
من ناله اش شنیدم و رفتم بیاریش ،
آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش . -
گفتا ، بشوی جامه و تن را ز خاک و خون ،
آورده ئی بجای همه آرزوی من .
این است آن بزرگی بی مثل و بی زوال .

چون جان ببر کشیدش و بدرود کرد و گفت :
یک سال رفت ،
اول توانگرم ...
گفتش .
بگذشت سالها و پس آمد .
من عالمی بزرگم ، دانشور زمان . -
- یگانه رهبر علمم در این جهان .
بلکه صد چنان .
بگذشت سالها هم و باز آمد . این سفر
گفت : این اسیر بود و بید ستم ، پدر ،
کوشیدم و مجاهده کردم که زودتر
چون گل شکفته شد پدر پیر از این سخن .
آزاد زندگی کن و خوش بخت ، چون کنون
اینک ، حقیقتاً تو بزرگی ، بخود بیال !

تاراس شوچینکو

وصیت نامه

مرا زیر زمین ،
او کرائین شیرین .
دنپر و ساحل آن
چون میگرد غران .
بندها را بگسلانید .
نصرت را غسلانید .
نو ، کبیر و آزاد
یکدم آرید بیاد !

چون میرم ، خوابانید ، یاران ،
در صحرای بی پایان
چنانکه دشت پهناور ،
پیدا باشد ، بشنود گوش
خوابانید و بپا خیزید ،
با خون ناپاک دشمن
مرا در عائله نو ،
با نرمی و مهربانی

ویکتور هوگو

سنگر خونین

رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر
- آنجا بدی تو هم ؟
- پس ما کنیم جسم تو را هم نشان تیر .
یک صف بلند شد همه لول تفنگها ،
تن همسنگران او
- اذنب بده بخانه روم ، تا کنم وداع
- الساعه خواهم آمد .
محکوم کیستی اگر اصلا نیامدی ؟
- سلطان ، نه - داد پاسخ وی کودک شجاع .
در سر آن چشمه ، آن طرف .
- چه خوب خزش کرد! .. - بین خود
آن زمان
با قاه قاه خنده بد آغشته .
شوخی شکست . هر که بحیرت نظر کنان :
میان کوچه به دیوار تکیه داد ،
خونسرد و بی تزلزل و مغرور ایستاد .
کشید عربده ،

با کودکی دلیر ، به سن دوازده .
- بله ، با این دلاوران .
تا آنکه نوبت تو رسد ، منتظر بمان !
آتش جرقه زد .
غلطان فتاد بر سر خاشاک و سنگها .
با مادر عزیز - به سردار فوج گفت .
- عجب حقه ای زدی !
نواهی زچنگ ما بگریزی به حرف مفت ؟
خانت کجاست ؟
- ها ، پس برو !
سربازها به مسخره گفتند .
خر خر و ناله دم مرگ دلاوران
ناگهان
محکوم خورد سال می آمد ز پشت صف . آمد !
آنجا که پیکر رفقاییش بخون فتاد ،
- این من !
- خالی کنید تیر !

آ . س . پوشکین

به دکابریستها

در اعماق کانهایی سیبیر
گم نمیشود رنج دلگیر
خواهر وفادار سختی ،
جرئت و شادی کند بیدار ،
پیشتان از سدهای آهن
انسان که در آن زندانی - چاه
بندهای گران خواهند افتاد ،
پیشواتان آید با شادی ،

پر فخر تحمل کنید ، یاران !
و بلند پرواز فکرهاتان
امید در سیه چال غمبار
خواهد آمد روز خوشبختی .
محبت و دوستی یابد راه ،
رسد بانگ آزاده من .
زندان ویران گردد . آزادی
دوستان تیغتان پس خواهند داد .

آ . س . پوشکین

یاد دارم

یاد دارم دم جانبخشی من ،
چون پدیده که ببرد آنا ،
مدتی غرقه آنده ، نومید ،
گوشه آواز عزیز تو شنید ،
سالها بگذشت . افکار کهن
دلکش آواز تو شد دور از من
دور ، در ظلمت زندان ، بی سود ،
زندگی بی عشق و بی معبود ،
روح را شد دم بیدار شدن :
چون پدیده که ببرد آنا ،

ایستادی بر چشمم تو ظریف ،
همچنان آلهه حسن لطیف .
بین هر روزه هیاهوی و شتاب ،
نازنین چهر تو دیدم در خواب .
بشد از صر صر عاصی بر باد .
ملکی چهر توام رفت از یاد .
پس از آن میگذراندم ، ایام ،
بی اشک و بی روح و بی الهام .
باز پیدا شدی اینک تو ظریف ،
همچنان آلهه حسن لطیف ،

دل کنون جوش زند شوق آلود :
زنده شد هم عشق و هم معبود ،

بهر او از نو ، با جلوه تام ،
هم اشک و هم روح و هم الهام ،

آ . س . پوشکین

در هوای دلکش فواره ها

در هوای دلکش فواره ها ،
بر دل خان شاعر آوردی صفا
بر نخ تفریح بیکاری ، ملیح ،
دُرّ گردن بند رخشنده ملیح ،
شیفته بودند سعدی - جوجه ها
میگشودی دفتر و باغچه سرا
قصه های زبده میگسترد او
میگرفت از حسن آنها رنگ و رو
لیک یک تا هم فسونکار عزیز ،
با چنان قدرت ، چنان شوخ و تمیز
کان بصیر و نکته دان و بالدار
شیر مردانند پر مو ، سهم بار ،

هر طرف دیوارها را رشحه زن ،
با جرنگ انداز مرجان سخن .
می نمودی دست چالاکش رسد
دانه های سبحة زرین خرد .
بر کریم . اینجا سخن پرداز شرق
در شگفت و جذبه میگردید غرق .
همچو قالیهای نغز ابروان .
مجلس خانهای گیری هر زمان .
صاحب استعداد فکری ، خوش ادا ،
نا سروده داستانها ، شعرها
شاعر بگزیده کشور کاندران
دلربا زنها - قرین با حوریان .

آ . س . پوشکین

کاخ یادگار

بخود کاخی بپا کردم که دست آنرا نمیسازد
معظم آیده انسان که بالاتر سر فرزند
تماما من نمی میرم ، نه - جسم گرچه گردد خاک ،
بمانم شهره تا باقی بود در زیر این افلاک
زمن آگه شود سر تا سر روسیه اعظم ،
نژاد راد اسلاو ، فین ، کنون بی علم تنگوس هم و کلموک بیابان دوست .
رمانی دیر خواهم بد عزیز خلق این کیهان ،
که آزادی در این عصر ستم بستودم و احسار بر افتاده طلب کردم .
اطاعت کن تو ، ای الهام من ، فرمان یزدانرا
پذیرا باش بیقیدانه به به را و بهتانرا ،

علف هرگز نپوشد راه مردم را به آن محضر .
ز برج شاه اسکندر .
رهد روح از فنا و ماند اندر نظم ارزنده .
ولو یک شاعر زنده .
برد نام مرا با مهربانی هر زبان در اوست ،
که کردم با سخن حس نکو بیدار در آدم ،
نه از آزارها ترسان نه بر اکتیل ها واله ،
مکن هم بحث با ابله .

آ . س . پوشکین

سرود نوشانوش

از چه خاموشند آوازهای شاد ؟
زیبا دختران ، زنهایی طناز ،
پیاله ها را لبریزتر سازید ،
در می سرخ رنگ ،
ساغر ها به پیش ! این به آن خورد !
تو ، ای مهر پاک ، پرتو بیفکن !
پیش طلوع شفق روشن ،
پیش آفتاب دانش سرمد .

ای بانگ نوشانوش ، طنین انداز !
که ما را دوست میدارند ، زنده باد !
جرنگا جرنگ ،
حلقه های فال را ببندازید !
زنده باد الهام ، زنده باد خرد !
انسان کاین چراغ میبارد فروغ
دود کتان می میرد علم دروغ
زنده باد خورشید ، نیست شود ظلمت !

توضیحات

- شمس کسمائی – شاعره ایرانی که پسرش بدست ارتجاعیون بقتل رسید و غزل «بشمس کسمائی» بدین مناسبت سروده شده است
- کمبعلان – بیچارگان (تاجیکی)
- ریگر، قره طلاق و راشیدن – اسامی محلاتیست در تاجیکستان
- بای – بگ ، ارباب
- لاچیلسیس – قهرمان داستانهای خلق لاتیش
- ریتسار سیاه – جنگ آور سیاه ، لقبی است که خلق لاتیش به سران سپاه غاصب آلمان داده بودند .
- ایفل – برج ایفل در پاریس
- سمکو – سمیتکو
- هفت تن – اشاره به قهرمانان داستان « پری بخت » میباشد
- زهی ان لحن داودی ... – این بیت را استاد پرویز شاد بدین غزل علاوه کرده است
- سردادن – رها کردن ، راندن (تاجیکی)
- شوچنکو (Chevtchenko) – شاعر بزرگ خلق اوکرائین (۱۸۶۱-۱۸۱۴)
- دنیبر – نام پر آبترین رودخانه اوکرائین است
- س . مارشاک – شاعر شوروی
- کافتن – جستجو کردن (تاجیکی)
- اصلیه خان – نام یکی از دوشیزگان پیشرو کلخوزچی تاجیک میباشد
- بشد بیرق سرخ از دست ما – مقصود از بیرق سرخ بیرقی است که به دسته کارگران پیشرو بعنوان افتخار داده میشود
- کلند – کج بیل (تاجیکی)
- بریگاد – گروه کارگران و یا دهقانان کلخوزی که کار معینی را انجام میدهند
- چاریک کار – دهقانی که در مقابل کار خود یک چهارم محصول را سهم می برد
- یکه دست – دهقانی که در تصرفات کلخوزی داخل نشده و کارهای زراعتی خود را بتنهایی اداره مینماید
- ضر بدار – پیشرو
- رومال – روی سری (تاجیکی)
- مردکار – مزدور (تاجیکی)
- یلان – نقشه کار
- اوستاد سخن – مقصود فردوسی است
- کولاک – دهقان متمول که از زحمت دیگران استفاده می کند
- دکابریستها – اشراف انقلابی روس که در سال ۱۸۲۵ بر ضد تزار طغیان کرده بودند
- سعدی جوجه ها – اشاره به شعری جوان شرقی است که از سبک سعدی پیروی مینمودند
- کریم – شبه جزیره کریمه
- باغچه سرای – محل زیبایی است در کریمه که در دوران پیشین اقامتگاه خوانهای تاتار بوده است .

توجه: بخش پایانی شعر زور بی شکست و بخش ابتدایی شعر تاج و بیرق در نسخه کاغذی موجود نبود. در ویرایش های بعدی این قسمت ها اضافه خواهد شد.

تهیه برای :

کتابهای رایگان فارسی

[HTTP://PERSIANBOOKS.BLOGSPOT.COM](http://persianbooks.blogspot.com)

